

۱۸۵۳



خطی - فهرست شده

۲۴۶۳

Take room 088

بازرسی شد

۳۷ - ۳۶

بازدید شد

۱۳۸۱

۱۸۹۳ م

۲۵۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دیوان ظهیر فاریابی

مؤلف

موضوع تألیف

شماره دفتر ۲۲۶۰۵

۲۴۶۳



بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

۲۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱



1871

1871





مکتبہ خیر و صلاح  
فولادی و صاحب  
مکتبہ خیر و صلاح  
۱۵۲  
۱۲۹۱

## دیوان طاهرالدین فایزیه

بسم الله الرحمن الرحيم

سوزیدم و بخت عهد قربی را  
مگر بچشمه به چشم جمال سلی را  
بی چو بخت کند از بهر اقربا دل  
بسی خطر بود نیز عهد قربی را  
مرا زمانه بعدی که طغیان برافش  
نزارد بار بهر پست شر شوی را  
مراج کوهی از روی خایت بدی  
منور حکم شکر بنیاد کنی را  
زخاف و مان بطریق جدا کده چشم  
در آن باند بجز سب پر اعلی را  
زمانه نفسم تازه محنتی ناید  
اگر چه حال معین شدت جلی را  
روزگار بدین دور کشد ام خزند  
وداع کرده بکلی دیار وادی را  
و لیکن از سر سیری بود اگر قوی  
تیره باز فرو شدند و سویی را  
بر آن غریتم اکنون که اختیار کنم  
هم در طریق ضرورت صلاح قوی را  
رضا دم بخواد که بهشت و ریخ  
زجای بر نمان داشت قدس و کوی را  
برای تحفه نظارگان بیاد ایم  
بکجای جبارت عروس سخن را

الکبری

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم  
چرا بشهر خود من فرست کنیم  
نه در حجاب زن آید نه در طریقه مرد  
اگر از مرز نیست و حتی چو غیب  
سخن چه عرض کنم با جاعلی که جیل  
زبانک خزانند لطف علی را  
اگر چه طایفه پیشین دین دعوی  
بر لبش خند برون می برداری را  
ولیک این هر چند ال بود که بکنایم  
بدست لطف سر حلقه ای انشی را  
براسته صدر زمانه افش غم  
جواهر سخن خویش صدق دعوی را  
خلاصه نظر سعد مخلص الدین کن  
سعادت از لفظ اوست دین و نبی را  
وجود او که جهان را زانده ظهور  
بجای نور بصیرت چشم اعلی را  
چنان بنای نهدی حجاب کو برق  
که منقطع شد بیکراس عدوی را  
لطایف سخنش نفع و نسیان داد  
برای تربیت روح زهر اضی را  
اگر صلابت او بیک بر ملک نرزد  
بکافی دهد اقرار لالت دعوی را  
کمال ذات شریفش از شرح مستغنی  
بامتاب چه حاجت شب بکلی را  
زهی تجربت ایام ی برون برده  
بلطف و خف تو را سبب خوف و ترس را  
یک اشارت را برب نزار دعوی را  
بدست خویش قلم در کشید مشی معنی  
چون که قصه چمن و ذکر لیلی را  
صدیق خود تو زنده زبان کو شک



۲ هزار باد به یوان رزق رو کرده  
 جهان ز بهر نشت برات اجری را  
 اگر حمایت لطف ریشی که از نیت  
 نغم نامهای ریاض عقی را  
 عجب نبود اگر شد با دست تو  
 زنج و بن بکندی درخت طوی را  
 اگر ماند سری نهفته در گردون  
 اشارت تو معین شده است حق را  
 بزد کارا چون نه چون نوبت طبع  
 دم بدوح تو بالا اسس اعلی را  
 بکاک پای توکان سامری کم خوشتر  
 کشت پای زند مجازت مری را  
 مرا به دور و در کب نام باغ خوش  
 که این ذخیره باندست سخن و کجی را  
 جزای حسن عمل پس که در کار منور  
 خواب می کند کارگاه کسری را  
 همیشه تازه بخت بر نفس و عقل  
 تقدی بود صورت بیولی را  
 ترا شایسته تقدیم جمع باد جهان  
 که اقتدا بتو باشد عول اولی را  
 مرا صیغه دیوان بفرست تو  
 چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را  
 ستاره سجده بر دلت میر ترا  
 ز نام تو سه دهر پاد سریر ترا  
 موافقت قصای کما کار ترا  
 مغرورت عده تیغ شیر کز ترا  
 خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزد  
 که نافیه خدای جهان نظیر ترا  
 بشیر تو دل است و تو پی بشر بشر  
 قصه نیمه بهر صورت بهر ضرر ترا  
 ابراست بکاک اندون جلف تو  
 همی ز خاک با تش برید ایر ترا

نایب

همی پذیرد رای ترا سعادت بخت  
 همی پذیرد رای می پذیر ترا  
 ضیرو کفرت و نیت در صلح ملک  
 بعقل و صف کم کفرت و ضییر ترا  
 ز عدل و کزیزد زنده را سر کز  
 بروج و صف کم عدل ناگیر ترا  
 ز نور طاعت تو بهر شب آفتاب ملک  
 همی سجد کند طاعت منیر ترا  
 چوادی تو خداوند جهان وزیر  
 سرزد که سجده بر آسمان وزیر ترا  
 بهر کار تو برنا و پر شد دل  
 که هست دولت برنا وزیر بر ترا  
 ز شری و عطار و می تمام باز  
 دل وزیر ترا دلف و بر ترا  
 باقی همیشه بکاک اندون بزرگ و غیر  
 که جوار کرد اجل دشمن حیر ترا  
 نشان دولت و شای و پیش و غیر  
 نشانه کشته دل بد کمال بر ترا  
 کبھی که دلش عدم و آخرش فنا  
 در حق او کمال ثبات و بقا حکمت  
 بنیاد و جریج بر سر آفتاب لیل  
 پرستد در حرکت دودی چو آینه  
 مشکب این که که کربل دور و کار  
 روزی دو صفتی دهرت کوئی ایضا  
 واثق شود بهر که در جواب گفت است  
 آنکس چرا در جاد با شل از کاشنک  
 چون طاعت حضرت و جنت شریف  
 که بر تو وحش و طیر کزیندم رعا  
 لی کی کزین زمانه تو مخفص نیستی  
 در هر که بگری بهین و نایب ملک  
 از ملکات به رنگ نیست هیچ کس  
 اودم امیر دشت درگاه کبرایت

۲۰ وین آسمان که جوهر علویت نام داد  
 بیکر چگونگی تماشای اندیش او در آید  
 خورشید را که هر یک چشم عالم آید  
 مردمانی ابر سیه مانع ضیاء  
 کرده آن خلاف خیر و طبع تحقیق نور  
 آتش عدوی آب و زمین دشمن آید  
 از سنگ گریه بین و ملک کان ترشح آید  
 دریا خاوه در بنه لرزه رود زنجیر  
 و گره ناله دان و سپند از کان آید  
 دریا خاوه در بنه لرزه رود زنجیر  
 طعم دمان و گره رودیش را آن آید  
 پهل نام خلقت حکم سعاد را  
 از پیش پشه غنچه چمد و منتهات  
 بشریانی که لاف در سر چه میزند  
 در دشت مورد کف مدحت و کلام  
 و آن بار نازین که سرانگش میزند  
 هم محبت و زین طبعش از کرامت  
 و دس بر خوبانی با قید و حشمت  
 سیر شاه مرغان در حبس انزوت  
 بیک دردی که توفیق میزند  
 وین آدمی که زنده از کائنات میزند  
 آسب قهر چرخ شمشیر در هفت  
 عقلت بر سر آمده کائنات داد  
 پرست در کشتن این چار از دانا  
 حال نبات اگر چه کفم برین مزاج  
 هم پایال نبوت و دست خشن آید  
 ملک هدای ثابت و ثابت بعد از آن  
 میدان و میگذر که ذوقی از پی آید  
 فرمانده اکابر آفاق سیف دین  
 آثار خیر و صعد عالم و کرم آید  
 آن سروری که روی بکرده عدل داد  
 کافکس عدل او مدح و کثمت آید  
 صدرش مغرور و دوش جای دوست  
 عذر هزار رساله جانی بخت آید  
 طبعش مکان لطف و کشف عدل آید

بیکر چگونگی

ای پیش روی روشن تو همچو آفتاب  
 سر سر حلقی که پس پرده نصبت  
 ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد آید  
 عدل تو در جهان اثر رحمت آید  
 دین دینی پستی عدلی تو شد قوی  
 کار جهان بایه عدل تو کشت آید  
 کرد و دل که با جفاغشی و استیلا آید  
 اکنون نیز زند لطفی کان نه در و آید  
 عصمت همان بود که ترا بر زبان آید  
 حری میزد که نه حق را در آن آید  
 از آب تیغ آتش فتنه فرو نشاند  
 و کوزه از آن نه در و جهان آید  
 رای معشوق تو که غیب شرف آید  
 از جای نهی من چهره چهر آید  
 آن مخم پرست که قرب چهار راه  
 دوران حرج بی عوض از غرض بخت آید  
 این حرم مکر که در برف روی من  
 از خاک آستانه شاه جهان جدا آید  
 همگام از کعبه جوده شیخ و نظیر کنم  
 کلام شایع ملک و شرح ابتلا آید  
 کیمی بای من رجا کرد آنچه گفتم  
 کر لطف تو مدارک کارم کند آید  
 ما در مذاق آدمی از راه عقل و روح  
 تملی خوف پسر و شرمی رجات آید  
 با دایره قبله خوف و رجای خلق  
 صدر تو بچنگ ملک قبله دین آید  
 شام در تو قبله شام عالم است  
 کردن ترا سخن و کیمی مسلم است  
 مقصود از آفرینش عالم توئی از ناک  
 ذات مظهرت سبب نظم عالم است  
 هم چشم هر واه بروی تو روشن است  
 هم جان جن و انس پاد تو خرم است



عالم بخواست زنده و لوت جان عالی  
 هرگز نماند لوت کز انانیه تر کبر  
 چون بولد هیچ قدمت مبارکست  
 هر جا که از حوادث کردن جرات  
 بنمود خیر تو در اجای ملک و دین  
 از دین مصطفی رفی مانه بود لبس  
 ای خردی که فضل بگرفته درم تو  
 این که گفت صورت خوبان رود ترا  
 چندان برخیزت بخیر تو چون دشمنان  
 شمع و فخر بجز هیچ تو قاتل بند  
 تو که سناست بر ورق نصرت و فخر  
 که هدیه از عید و عروبت ختم را  
 صد کاره انگین را یک دانه لبس بود  
 از روی قوت از چه جوانت بخت تو  
 خست برای ملک بی حد کرد لیک  
 پیش فرات تو چو خورشید طهرت  
 تا چون شهاب با تو فلک رک نهاد رات

ملک ز

کینا شد رشته شاهی بعد تو  
 ختم تو که زنده فروخت در شمار  
 چون تو بجام خویش رسیدی از پیش  
 برخت ملک رفت سیمان دگر جاک  
 خرم نشین همیشه و بر خود ز ملک

آنکه بختی دوزخ زمان و زمین است  
 حامی اسلام پیشین که چو کردون  
 آنکه در اطراف ملکش از درخت  
 و آنکه ز بهر شاربک قدرش  
 دولت و دین را برای رفع حوائج  
 پیش کف او پنم دره سبب  
 رام بگرفته تیب بخشش او را  
 عرصه جانش و دای بجز جلاست  
 است او هر زمان ز جوج بخش  
 روی بهر جا که که آورد او را  
 شخص سعادت روا بود که ملارد

خرو پرورد بخت لفره دین است  
 مرکب اقبال او همیشه برین  
 خردا بچم کینه قلعه نشین است  
 دامن افلاک پر زور زمین است  
 نام بزرگش همیشه نقش کنین است  
 هر چه در احای برود بجز دین است  
 هر چه پس افکنده شود و کین است  
 پای قدرش قرار جوج برین است  
 صدره چند آنکه طول و جوج برین است  
 دولت و اقبال برین برین است  
 دست زرقاک او که جل منین است

صورت دولت نزد که باز ماند  
پای ز درگاه او که حصصین است  
چشم ملک خیره شد ز نور جبین است  
فرانگست آن ز نور جبین است  
دعوی شای ترا رسد بحقیقت  
لاف ز سرینجه کار شیر عین است  
دشمن تو چال کی برد که حدیث  
پیش و پس چون قضای بیکین است  
دین خدا از تو باقیست و معیت  
لا محرم روز و شب خدای معین است  
ملک تو لکر دشمن ز نامه مصون باد  
کاچم بکار گیرد از نامه معین است

رویت از حسن و جهان نیرت  
عقد زلفت نشین قرأت  
زان رخ تازه و لب شربین  
بهر افاق پر کمر و شکرت  
تا دم زان کل و شکر بخشد  
از قضا هر زمان ضعیف ترست  
تک رودی دلا که بدوی او  
بدان تو لب تو درت  
عز و عشق تو بس بر دم  
دل ز خیرت هنوز ما برت  
کفایت از دست عشق جان بزی  
الحق این خود ببارت دگر است  
تن قضا را نهاده ام چکنم  
که نه پیداد تو یمن قدرت  
در فراق تو هر کی که دلست  
تا بگردن در آتش جگر است  
نقد را بچ برسته غم تو  
انگ چون سیم و چهره چو زیت  
ی شفا را همیشه دست آویز  
آه شبیکر و ناله سحر است

باغت دست در کر کردم  
زان دودستم همیشه در گهر است  
روی من در غمت چو دایمی لبر  
دایم از منج آب دیده برت  
چشم من در فراق چهره تو  
کان یا قوت و معدن کهر است  
راست کوئی که در افاض جود  
دست در بار شاه داد گهر است  
شاه عادل انامیک اعظم  
که جهان با عطش محض است  
انکه نزدیک سبع مظلومان  
نام او همچو مرده ظفر است  
وانکه در نسبت کمال جهات  
آسمان زیر و قدر و لو زهر است  
صیت اقبال او بگرد جهان  
دور شب و ماه در سفر است  
ظلمت را اشرار او  
چون با شر صبح پرده درت  
ای که خورشید قدر ترا  
چرخ چون حلقه از برون درت  
نیت زانی برون پرده غیب  
که ز رای ترا از آن خبر است  
خاک درگاه تو بچشم شرف  
افر صدها بار تا جور است  
آن مایه است که میام  
بغیبه آتش زبر پر است  
هر کی مرکب تو نهفت کرد  
بخت چون بند کاش بر است  
آتش قدرت انکه محکم  
بخت دوزخ محب او شر است  
فیض احسانت انکه بقدر  
بخت دریا بنزد او شر است  
نظمت ترا هر شب  
بر تخیل آسمان گذر است



مده شد که بر امید جمل بنده در انتظار آن نظرات  
شیرا با تو سگزان کاروز شومنی در زان مشت است  
این که کنی که نزد دانش من شرجب است که چه خبر است  
آه ادراک چشم بکرمه که چون فعل و کار چون نرسد  
چون سپرد بدشت جاست که حرکت چو فعل به پیر است

خداوند یار دام جانت دل در دست ایم و بین جانت  
کار دل به نیت کوش و روز در قاش که نسیم جانت  
جان برب رسیده را برت که صفای آستان جانت  
تبت من بدلی نبشت غم عفت رذل بر جانت  
بار کشتن که کورت حق برت هر کسی نباید رات  
دست در فعل کنی مشدد مرده در شش در جیب دانت  
که چه سود آستان ستم است در چه این روزگار جانت  
چشم ترشش که روزگار نیست خط برشش که آستان است  
در جانت ستم چنان شده اند که چو این ن کند عین و مان  
جود این نه که کشت و کون است عدل سید الزمان  
مدر علی ما و دین بر بکر که روزگ در روز جانت

خداوند

انکه در پیش فتن احالش از خجل مانگان یکی در بشت  
انکه بر آستان سیمونش لکس بکمال یکی جومات  
سند درد کارانه ادب که زبردت قد خضرات  
پیش خورشیدش خورشید که در پیر چو دیده حرات  
چرخ را اشغال فرانش در بدو یک عقد افحات  
بنت لوت عالی کرد و مردو عالم چو زده نامید است  
ای خضر سیرا که چو کلیم در معالی ترا بد صفات  
ز دینم جیبی است تو کلین کورت بنو و نایات  
کز زبان قضا فرو بندد و کک کک تو ترجمان فصاحت  
و کین فاش کرده شود دولت در ضامن دفع جانت  
نام و آوازه مکارم تو در جهان بره صبح و شبت  
قد در عهد با لایوات از ایران پنجل غفلات  
ای کک در جوی تو کجا بشم از بارش تو دوت  
مکسماهی کنی لی انگ زنت مع اناس حرات  
من بدحت زبان داد و نوز کست در حد صدقه بخت  
تفرق داشت عظم انحر انکه این نقص منقب فضالت  
ختم بدحت و بود ادنی شای از یکی و من ز کورت

من که خنجرای قدرت را  
جان من در مقام اهل ادب است  
چون نظیر کیم بهم زاراک  
نام من در جریده شکر است  
شرد نفس خویشم به بیت  
نام من در حنجر شکر است  
تا ابرائی دست حاد را  
آسمان قبل دعا و شکر است  
ورد نیل و نای جان نواد  
کاستن تو آسمان و کمان

اگر بر تخت کرم نشین  
شرف دین حق شرف است  
در کجای خوش جورا  
اگر لبیکان در کاست  
وزن امثال فرما نش  
چرخ را دیده بر سر است  
لطف او بر صفای ریاض  
کاست نفس جنبه اله است  
که در پیش علم رانج او  
بهر در پیش کبریا کاست  
در نهاد امور نتوان کش  
که مراد را کف زان است  
پیش او همه ی بشر کف  
راست چون چلهای دو است  
ای ز دخت بزی که درد  
طاق کردن نیز در کاست  
نصفه فهای من که عقیق  
چون شامای تو در او است  
بد تو پشیده نیست از پی آنک  
رایت از سر غیب الکاست  
تخت لطف چون طبع دارم  
چون کف با زمین با کاست

یوسف باز دیده خروم  
از جفای زمانه در چاست  
اقدام پس از رضای نیست  
زانکه ایام یک به چاست  
تا بتقدیر با بقای کف  
نسبت ماه و هفته گوشت  
مدد حث بقای تو باد  
هر چه در دهر افتاده است

خرد او قیاسی کف است  
رواق جیش و دین ایت  
ایغ بر مطرب خوش اله است  
دشت پر شاد بیم اند است  
در جهان کف انفس صبا  
چو افام شیشه عام است  
لاله را سوز دل اندر سینه است  
غیر را شادی جان در کاست  
شایع بیدار کدر مرکب باد  
چون دم خشم تو بی لک است  
همه اسباب طرب جمع است  
این چرخش دقت و چرخش است  
باز در مجلس و کل در جی است  
عذر بر جرد جی در جام است  
بخت یاری ده و اقبال طبع  
آسمان بنده و کیتی راست  
بر سر نامه دولت عروان  
نصرت الدین عقد الاسکاست  
شاه بکر محمد توئی آن  
که سعادت کرم و اله است  
بخت شنه مان جهانماری تو  
طبع ختم سراسر خاست  
دقت احسان و کف غف ترا  
دست بر جیس و دل پراست



کامانی آن در شادی بخند

که بداند لیش تو دشمن کاست

بکش و عشق روی تو چون دور کار است  
دست خفت بخت مرا اسرار است  
در پای محنت تو از آن دست سیر نم  
تا بر کبری از سر من دلخوار است  
پیش لب یکباره بگوش  
دل چون چار پهن کند صد غمزار است  
گر بنده بر وصال لب دست یابی  
بردی نشاط از من افکند کار است  
من خواهی که بر تو مرا دست یابی  
تقدیر چه حسی نه در کار است  
مردم چو گل کفی رخ و کوفی مرا بفر  
کز خستین زکشت مرا پر زخار است  
در پای تم غنچه مرا دست عشق تو  
زین طرز را برای دل من بدار است  
دل بیقرار کشت مرا در دمای تو  
تا زود در آن دوسل بیقرار است  
توان زدن بلف ترا دست نامرند  
دل در رکاب دولت صد در کار است  
مقدم شرق و غرب دنیا ضایع  
گود است گاه جو در چار بدار است  
عبد الرشید اگر کند آسمان بغیر  
پیش بین او در برای پادشاه است  
آن صدر دسردری که چو لاله بگوش  
در پای او زنده زلی اشعار است  
کردن که بر شش بجان پایال است  
کفش که دلا بر سر من زخار است  
ای دست برده رای تو از بزم آید  
وی دلا بر زمانه ترا کرد کار است  
بر کس که بر بطن رفیق نهاد پای  
بر دل ز بجان کشش نامیدار است

بدر

مرا بعد از صبح منور آسمان  
بوسه رکاب پای ترا سرشار است  
گر بر جلد خواند داعی شای تو  
بیرون دهد چو پرک دشت از جدار است  
دست بدست جو در جرات ده جان  
بی زکشی نه چند جز با حار است  
چون خاطر من بوج شریف میرسد  
طعم زخار بر دوی اشعار است  
دست بنمایب کرم بر برای من  
کاشل بستی مرا بچار است  
مهرده تا که کوبد مهر و دای من  
در فعلی با یکاه تو افش بچار است

کفایت آن لب شبنم در جوار است  
خوش کن عبادت کف دست بر جوار است  
بکی لب پرش من کرم گندام  
کان هلق لعل لب این درج کبر است  
تا بر کرمی از سر فانی دست مهر  
هر جا که در دمای تو دست بر جوار است  
آن دل که سحره ملک حری نار  
در حد و دلف تو اکنون بچار است  
زلف تو افکند رستن مرغان دلا  
داند که عاقبت کفش هم بچار است  
آه قیاسی بزم نایبم انگه  
رویت در بخت و لب حسی کشت است  
چشت یادهای بدل چاه باطل است  
رویت بکار می عشق بر جوار است  
کر چه نه جای کافره جا دو بگوش  
وین وجه نزد اهل حقیقت بچار است  
از زلف و غره چهره چون بخت تو  
آرامگاه جاده و ماوای کافرت است  
آه خلی سبزه جلائی دخت  
وین نیز نصیب کلا کاش بچار است





ثبت لا قبل منور اللوا  
دولت اندر پیش و پیرانی پیش  
سستم الاموال البهج  
نصرت اندر قب و همت بجماع

شاه اساس ملک بزرگوار باد  
مراد دود که در دل اندیشه بگذرد  
بر کل که راجع بل کرد نسیم باد  
که در ملک تو بر پاشی بود  
باعدل تو بخش هر منت پیش نه  
نار دل ترین منازل قدر تو شک نه  
صیت تو با سجد زین پا بر کند  
انگس که بر بیاد تو سازد شادی  
آن اردو که در دم او کم شمع  
بحری که در بحر طغیان فی الشل  
بازی که بر سرعت دارد آتشین  
بر هر که مراد و کان قطب دولت  
در فضل مرکب تو که خلق نصرت  
کردن بر حاکم که ندی لادو بر نه  
عمر تو سپهر و در ملک پا عباد  
چون عروس ملک ترا در کنار باد  
در چشم دشمن تو ز کتب چرخ باد  
در زلف دلبران خفا و ستاد باد  
در پیش اگر تو بر تو باشد عباد  
عالی ترین مراتب ختم تو دار باد  
بر این زمانه بر حق اوار باد  
چنانش مبدی خسته تر خوار باد  
پیش زبان رخ تو در بر نه باد  
در باغ دولت تو یکی جو بار باد  
همواره کرکنی پیشش شکار باد  
تا حشر دایمات ملک را در باد  
در کس آسمان ز شرف کوثر باد  
در پیش هر تو چو رفیق اسرار باد

در دل

در ملک که سحر سعادت  
نار نه عدد چو زمره بر دل جود  
و غنی که جنبش سپه فتنه بود  
جانی که جوده جای عروس خضر بود  
در غنچه خنجر چون کند نابا  
لزدن را سحر و القاب بیکانست  
ناتج جمیع بر سر این چار حضرت  
از غنی پیشه چو در العباد باد  
در دست تو بیکو که دمی چو بار باد  
خط و پیش دولت و عفت حجاب باد  
بر فرق خیم که بر تخت نشا باد  
تا قی صدر خجسته کوکاز باد  
اول ورق سپهر دوم دور کار باد  
حفت پیشه بر سر این کف و چار باد

مراد دست خردای تو پیش زیاد  
بر زکر ز منور در عواقب عیبت  
نیز ز غنچه چرخ با ناکر ناکر  
تم که اخت چو مردم از غنچه بخت  
چون بکوه بر افراخت خاتم عود  
دل چه پای بیکر خود تا بجام  
و یک مسج این در عواقب ثبت  
مرا خود از غنچه خورشید زده نش  
فتی که من از فضل در جهان بدم  
که هر یکی بر کوه دل در دم باشد  
نص پرست که این نام بر تو چو دل  
کسی که بد شناسد معانی لار خاد  
کراش از چه نهاده در دل لاد  
صبا بکوه بیاد است طره شاد  
که آدمی ز چه پیدا شد و بری ز بچار  
و خوا تا در مهال بگرد خواه در غلاد  
نوشه خانه شربین و قصه وفاد  
همان حیاتی پدید آمد و سبکی است

۱۱ کینه با من ماحولت خود بگو  
 که چند گوشت کشیدم ز دست پای  
 پیش بر که در آن یاد بگویم  
 بیکند پس از آن تا نوازدهمین  
 ز شمشیر خال برفت و لغت  
 بغضی که توان بخش بر آن پای  
 بنای عزیزی گرفت چند کنم  
 ز رنگ و بوی کف نواز مرسل  
 مرا از آن چه که پیش لب و دهان  
 برین بندگی از حال بد و بد  
 بهی کل که مراد بیکند از آن نیست  
 که بجز در دل آن فی تمام داد  
 کجای لب نه آشفته رنگی را خود  
 که می خدایم گنم شکسته را داد  
 ناله و این که در شان کرم  
 که بکس شکسته در کنار من نهاد  
 ناله و این که آب از آن بکند  
 که بجز زنده و کرامت از کس نهاد  
 درین زمانه چو زنا و دس نمی خیم  
 مرا بس که در تمام آسمان تو باد  
 اگر غایت شام چو چنگ بنواز  
 چو نای حاصل فریاد من بود و بیدار  
 سر ملک جهان آنکه زبید و درشت  
 هزار بنده و چاکر که کینه و دینار  
 خدا یگانه که نسبت صلی او  
 حساب شکست چون یکب ازینا  
 اول ز رفعت او در من می نازد  
 چو دایجان عروس از من بر لعل  
 ملک ز بار برکش ماحولت خود  
 که لب ضعیف نهادت و آن غایت  
 قصه تر شد کای که کرم زبند  
 بپای طاعت و خدمت بایستد

سپیده دم که صبا مرده بهار دهد  
 دم موادمه ناله ستار و صد  
 دل مرا که فرا ترش کرد و جد وصال  
 نیم باد صبا یاد زلف یار دهد  
 غایت دیده بوجی در لطفم که بکند  
 خیال را بوی بالین من گذارد دهد  
 ز دوت ز خوشی آنکس را ندانم گانم  
 بدست من می صافی خوشگوار دهد  
 ز کرم طبعی می باشد در دین سر و قیام  
 معشرا را در سر خار و دهد  
 کون چو سر و سستی هر کجا که زلالت  
 جهان نبود طرب سوی چو بار دهد  
 مرغ زده کن که هر دشت کوفی  
 ز ناله خلعت ز پای بزرگوار دهد  
 هم از کرامت سر غاف صبح نیز بود  
 که خضر حله اخضر بر غزل و دهد  
 مرا شکوفه خوش آمد که ابتدای بهار  
 ز ناله را بوی زلف و در کنار دهد  
 ز بچه کل که چو در عهد غنچه بنشیند  
 دو هفتد و کز ناله انتظار دهد  
 پس از شکوفه چمن جای از جوان باشد  
 کلت که برده جای خود بخار دهد  
 شکوفه را بنود برک آنکه بر سر شاخ  
 قرار کرد و کل ز غنچه بار دهد  
 خوش که در من بر میان بزمه باغ  
 وقت بوسه مرا و عده کنار دهد  
 ز نفس چهره او نده نقش بند بهار  
 طراوتی بکشتن و لاله زار دهد  
 سحاب را بر برای ناله و موب کل  
 جهان ز کشتن درش نواز دهد



۱۲ زهر کوشش شود که هیچ شایسته  
 ز نقد پروین نامید که نرگد دهد  
 سرائی پرده قوس و قزح قزاق  
 نشان طایف و ایوان شرباد دهد  
 نه زانم او بیکر آنکه خاک درش  
 سپهر سرزده دایج افشار دهد  
 خدا یگانی مایه که در مقام نبرد  
 قزاق ملک بشیر پهلوار دهد  
 سپهر خفته در لندله از طرب پیوسته  
 زبان خجرا و سنج روزگار دهد  
 ایاشی که بنیت کجاست و جود  
 بکاف و دوریا مرید بار دهد  
 حمایت و ثب تیره را که خواهد  
 ز رخسار خجور خورشید زینهار دهد  
 بخت بخت خودت چنانکه پندلک  
 زانم روز و شبش کوک که کنار دهد  
 ستان ریح تولد چرخ سر کشید چنانکه  
 سبیل را بتم رخت چوله دهد  
 اگر بر شش ناگس فرو نیارد سر  
 همان بود که نیابت بروزگار دهد  
 سر بر ملک عطا داد و کردار را  
 یکی خویش بود هر چه کرد کار دهد  
 میان خلق در او شس چون شود ملک  
 که ملک را خلقی چون تو یاد کار دهد  
 در آن زمان که بد اندیش روزگار است  
 قضای سنان ابرو خیار دهد  
 سپاه بیدست بیم آن بود که روز  
 که هست قلعه افلاک را احصار دهد  
 تالنج نخل تو که جوی شمع آب خورد  
 وقت حلا سرید نکال بار دهد  
 ریاضتی ندی چرخ شذر که بطبع  
 عیان حکم بدست لاشعور دهد  
 عروس ملک کسی در کنار کبر و تک  
 کلاه بر دم بشیر آیدار دهد

الف

زهد و یرگی باشد آنکه تو فقیس  
 حرام قانع و عابدی کاسکار دهد  
 اگر بنای اهل منهدم شود بر روان  
 ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد  
 عدوت مثل تو آنکه نزد که خجور بند  
 بر روز مهر که آثار ذوالفقار دهد  
 همیشه که مرین چرخ بد معاصره را  
 بر انداز فضا حلت مدار دهد  
 تو پایداری عالی که جای اندازی  
 که کرد کار ترا خرابیدار دهد

از نزد چو کارگاه ملک را کار کرد  
 از کانیات دانت را اختیار کرد  
 فیانی همز کاف کن از لؤلؤ جریبا  
 کار ز در بوم دولت تو آشکار کرد  
 اول ترا بکار و بی مثل آفرید  
 و آنکه سپهر بخت و عمارت جبار کرد  
 طبع زان که حاصل حوله تو نوشت  
 همچون عیان قزح تو پهلوار کرد  
 بزم زمین که مرکز ملک تو خوانی  
 همچون رکاب عالی تو پایدار کرد  
 هر جا که در مجید جهان بود خیم  
 از ابدال شامل تو استوار کرد  
 دست در بان خیم تو شکام تو را  
 همچون زبان سوس دست خیار کرد  
 نام نبرد دولت تو استبداد یافت  
 آدم بین نسبت تو افشار کرد  
 فاضی چرخ را که لقب صد اکبر است  
 نام تو بر کفین سعادت کار کرد  
 مقلی عقل اگر چه دم اجتهاد زد  
 در ملک و دین بقوی مای تو کار کرد  
 هر که مراد که در درج پیغ بود  
 در پای دولت تو سعادت کار کرد

دولت عانی ملک پرست تو باد  
اقبال بر براق مرادست برادر کرد  
تری که هست تو گشت و در جهان حکم  
از غمت جوشن ملک آسان کرد کرد  
تبت که باغ ملک بر آتش نهادی  
روی زین ز خون عدو لاله کرد  
باز در با روی تو سر شد با قوی  
اکس که وصف دستم و افتد کرد  
بست را که پست نیست در غمت  
بس بر شریزه را که شکست خاک کرد  
بر کسی که بر خیز تو گردی نشسته  
در حال که در شکست خاک کرد کرد  
دانای که با تو هست و کین در میان  
دوران دور کار سزا در کار کرد  
خویشد بر سار عدالت پناه یافت  
کردن بگرد سر گرفت عدا کرد  
چشم ملک ندید و زنده بود خوش  
آن لطف که در حق تو کرد کار کرد  
این یک عدو چنانکه کایت و داد  
هم دولت کند که چندی عدو کرد کرد  
چون صفی بوحده نصرت تو نشاند  
همی بود اگر دهر دور افتد کرد کرد  
این در سبزه را تو گشتی که نیست  
اکس که بد نصیب است و داد کرد کرد  
تاویل تو مان حرد پیش از آنکه ملک  
لزا دهد خدای که دین را نهاد کرد کرد  
شیر و قتی بخیر از لایمی نبود  
پشتی دین تو قیامش در افتد کرد کرد  
این دین تو بر کرده بیا شد از دست  
هرگز نکرد مجده ترانش حلال کرد کرد  
بادت لمان و عا در دور کار کرد  
عدل تو صر حاد در دور کار کرد کرد

چون کار

چون که کبر عید آفاق بر آمد  
در باغ سعادت کل دولت بر آمد  
آن ده عدو که تقدیر می داد و کشید  
دان کام که لایم همی خوا بر آمد  
آمود جهان از غمت خویشید چو شاد  
مادر کف عدل شد دلو کرد کرد  
اقبال علامه کربت بخت  
دربار که حزه جمید فر آمد  
فرمانده شامان جهان از غمت کرد  
کر صدمه رحمت ملک لایم کرد کرد  
شایسته او بیکر محمد که چهار کرد  
از حضرت داور شده عدل کرد کرد  
آن شاه جهانگیر جو بخت کرد دنیا  
در ملک او چو زین پی بر آمد  
نام و لقب و کنت بدیش خود را  
سر شد که سزا دل کلاه کرد کرد  
در طاعت او نور الهی بید  
اکس که را زوار سرور بر آمد  
ای دوخته عالم را حذر تو قیام  
کارا زمین ملاق ملک ز سر آمد  
دانی سبزه حق که کمانت کرد عدو  
هرگز که انداخت همه بر جگر آمد  
شیر تو در غمت شبهای حواله  
چون بر تو خود شید و طبع حواله  
اقبال تو زبرد بر چرخ بر چورد  
در چشم جمال تو همه محقر آمد  
جود تو و غمک جهان جلد بر چو  
برایده هست تو حاضر آمد  
تو قیام عا یون تو بر صفر منور  
خصلت که بر کرد عدل نظر آمد  
سر بر خط حکم تو بند بر کی دم  
در دایره حکم قضا و قدر آمد  
برو که تقدیر ملک چرخ و تان  
را زور که پرواز ملک بر آمد



از بهر تماشای تو برداشت زلف  
 چندانکه زلفان ترا در نظر آید  
 بر عرصه میدان تو افتد و سعادتی  
 آن خطه که چرا که کنش و قرار  
 خست که پرستنده هم محبت  
 اندر نظر عقل چو دنیای هزار  
 بدو که و کمر بر برد خودت  
 در حادثه بر جانیش چنانچه آید  
 این بایر ندانست که بر میخ نماید  
 شایسته آنکس که بوی تو زبانی  
 هرگاه که در معرض بوک و کز آید  
 تو شایسته هر دو من بنده مژده  
 چون صفحی تیغ تو ز سار که آید  
 دوران فلک سحره روان تو بادا  
 این مرد و یکبار چو ای اثر آید  
 که در مد تو دوران حوادث بر آید  
 بگذرد چنین عهد زاران که بهار  
 هر لحظه را به حال تو عهد و کار آید

خدا که هر چنین شایسته می شود  
 خدای تیغ شمشیر در دستان آید  
 ابایی که یک تیغ به سبب تو  
 جهان را در هیچ آسمان آید  
 زنی که مد تو در بر روی کوفت  
 برای عاقبت و مژده امان آید  
 کلاه دیده در این و عاقبت بر خند  
 کسی که چشم برین تیغ بهمان آید  
 مرا نمی که انت خدایت تو  
 بان آتش ایمن از اجل آید  
 تخت میج که در پای دولت تو  
 بکلی جنس و خاک را بر آید  
 فغان ترا هر یکی شروع و کر  
 زمانه در حق اهل زمان آید  
 یکی بر روی را فلک بخند تو  
 کلورید و یکی را ز فغان آید  
 مدی چاه تو آتش فلک در دست  
 که صفت نظر بعد بر جان آید  
 چرخ تو همه بر جنت چرا  
 هر دو صاعقه در راه دشمن آید  
 توئی که دولت تو آن فراموش  
 که هر دو کون یکا سحر در دستان آید  
 ملک سر نهادند زیر آن کوه  
 کنیز پای تو آتشی را بجان آید  
 کرت غنیمت روست و کوه ای  
 بر در کف تو سایه بر این آید  
 زمانه حای زلفت را تو را بر خست  
 ستاره نزل دولت به صحن آید  
 پیشه ناکه نه چندی غنای فلک  
 چو آب چرخ و جوار بر آید  
 یکایم خورشید بران در کشت و جگر  
 که تخت با تو حق را است بر آید

۱۵ نقش بر دولت که آن بخت نظر باشد  
نظم بر قدرت که آن در جا کوهر باشد  
چون مرصع شد قدرت آن مجید را  
دو کلاه مرزبان گفت کزور پیشت  
داد را عظمی آن یک نقره الدین کرد  
کوشش بخت اقبال را از دور تو اگر باشد  
خرد عادل ابو بکر محمد کز غلو  
آفرینش را از خوش برافراست  
پادشاه مجرب و روان روی شکرت  
کز حیل قبیح او طبع زین بر باشد  
مهره گل شد زین در روی هر آن مرد  
بر باد او را و نفسش شد بر باد  
آسان شد شکل کوی و ملک دای کاغذ  
در خم چو کان او کوی مدور باشد  
هر چه شاید کشت کاغذ ابتدا یا دست  
زابد از آفتابش سحر باشد  
ای جهان کز آفتابی کاسات را در نظر  
قطری اندر با خرقه قطری بگور باشد  
در حساب طالع و خف بران باشد  
کار نفع این رعد بالای او تر باشد  
بر که در پان حکمت چون رسن شد چنگ  
کوکب است خلقش زبر خیر باشد  
و اگر جز بختش نیست سحر را نظر کو  
کر نظام ملک شد خلش سرور باشد  
رخ کرسی مالی او آورده بود اندر جان  
لود و لزان و آنش و در که رگ باشد  
نعل می بستند روی کدش را بدم  
صفه کشت در آن دو کوشش فیر باشد  
شج میدادند روی حرور بر سلطانم  
قطره بالود و لزان در حق شکر باشد  
بر دست خدایترا بود خجک در دست  
کالی سخن تر بود که لطف سکندر باشد  
ست بر کار خاسانی تیغ و چون برین  
کان کمان کز بود که طغیای سحر باشد

بر که چون صواب کیش بر دست بیدار  
کافاب آمد چو بخش تیغ بر رایت  
و آنکه عیان کرد بکره بازانده طاعت  
طالعش را چون ترانه سک در رایت  
لیک فرق آنست که چون تعظیم صلوات  
بخت بگوید و راند رنج حور باشد  
سایه طوی کندی بر خیرایشه لزان  
لشکان در بر طوی آب کوثر باشد  
کوشش فقر آمد اقبال و آورد دست لزان  
خوب صفت آن کاغذ بر سر خیر باشد  
آب من این بس که کوشید و کوشید  
بیش در حجاب باشی خاک این در باشد  
تا سر خوشش رقیق از فرق کج بود بخت  
تا حق پوشش عرض بر روی جوهر باشد  
پیش لزانست با و جویش لذات با کجا  
وین دعا را عیشیان مقبول در باشد

نوبت حکمت شنا بخت کرد و نیت  
حک عالم را بر فال و مدون نیت  
در اول وایم زدند و آید خیر نیت  
تا خداری شاکین نوبت اگر نیت  
نوبت اول بیک می که در شافقی  
تیره شب را چه بر پندای که صد نیت  
نی غلط کفتم سوگای که نشان صفت  
نقش آفرینانی کوئی را کوثر نیت  
و آن دوم نوبت نازش می کند چرخ  
کز شوق کوئی مرار ایام در خون نیت  
و آن سیم نوبت بگاه آنکه آبی نیت  
سایه بانی نیکن بر در کون نیت  
و آن چهارم نوبت رقیق کان نیت  
طبل ارسیت از هم شبنم نیت  
و آن پنجم نوبت دانا دلان نیت  
طغی در بر نوبتی مدد نیت



شد با بون عهد و عهدی گشتان  
 لاف داد و دین ازین عهد ماند  
 میگویند از چه سر آمد از مردم  
 تا که شکرگاه تو برین سکون  
 که با من خود در رکعت آمد  
 بارگاه غایت بر که و دامن  
 هست از یکا عقی و رکعت بر  
 می بایست با کرامت کرده و عظم  
 نه بایست با عبادت گشته و عظم  
 سنده رایت ریش سده و عظم  
 عز که قدرت رقیق هیچ بود  
 تا خبر در وقت از قول چهری  
 آتش در رکعت از کتب عاقل  
 رسم این نوبت بودی در جهان  
 آید رگاه تو بر پرستد نزدی

فودز فرخ آمد و بوی بهار داد  
 بوی بهار مرده زلفین بار داد  
 باری کرد و طیفه نوروز جوانم  
 گفت از لب رجب دم از غره خار داد  
 رنگی چه ترک سسکلی ده چسکلی  
 که خبر بود ایم هزار انظار داد  
 با منی نشست بجم ترنج شکل  
 لواط باز خورد و مرا آب نارداد  
 چون بار مرده جوانم از خورشید  
 در چرخ رفت زلفش و از غره نارداد  
 آمد غش و لایت جانرا سده بود  
 در دل نشست و حلقه جانرا حصار داد  
 دلاری مهر نقره دین اختیار رک  
 کایزه بر اختیار خودش اختیار داد  
 سر و قرق خرافت تو بیکر کاسانی  
 از دیده نزل برد و زلفش نارداد

نقش

بر آستان رسد کسی را که بار داد  
 شتر او شتر سر و فقر داد  
 او را می و مخالفت او را خار داد  
 آب حیات او را می خوشکوار داد  
 منقول چشم به دور کار داد  
 پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد  
 یک یک سنده ولی یکی صد هزار داد  
 میراث از خانه میراث حور داد  
 ملک وجود را همه بر دی قرار داد  
 بی برگی تمام کلم را غبار داد  
 و از قرون از آنکه دور ملک را بار داد  
 ختم حق نکز چه کنو یاد کار داد

تا غره تو رخ در کمان نهاد  
 بس جان نازقی که جوارش نهاد  
 صبری که در میان غم و سیر نهاد  
 از دست تحت تو قدم بر کمان نهاد  
 عشقی که چشم وصل بدزد ز تیرک  
 دست زمار و در غم زلف حق نهاد

داند که کم شود از لطف و رحمت  
 کرد دل بر از ناکوت و دستان نهاد  
 بر داشت دیده که باکی و فاش بود  
 آن دعد که لطف تو در دوش نهاد  
 در خط تو هم نبره خط تو هر زمان  
 تائب چرا بر آن لب شکرش نهاد  
 بر سر زخم و غرت لطف که در دیده  
 سر که ز ناله کله ایران نهاد  
 زینکه شکست که در راه عشق  
 دل در دوقای عهد و شکل تو نهاد  
 و انهم یقین که نشکند لای شای ماه  
 مهری که عرو و تو مراد و آن نهاد  
 منت خدای که بنام خدا ایمان  
 بر جوش پیر سینه خج جلال نهاد  
 دست زاده که شای نهال یک  
 در آستین حکم قمر لاله نهاد  
 شاه جهان مظهر دین خرد علم  
 که خیز پای بر پشت آسمان نهاد  
 در شکلی پخته تیر عدل داد  
 نقش صنع بکر مرغان آسمان نهاد  
 قدش رکاب با ملک اندر کعبه  
 فرانش بازه عانی رحمت نهاد  
 ای خردی که در صفتی ترا خرد  
 بنمای پل چکی و شیر زبان نهاد  
 از افتخار عدل و لطف تو یک  
 و چشم باشد و دل باز آید نهاد  
 جسم غفر صورت و ثروت بخواهم  
 سر چون عدوت بر سر را از آن نهاد  
 بر بام خست تو که در دل بر داشت  
 خرم تو پای بر زبیر پاسبان نهاد  
 تو ی قریب از ما جوانی را قیل  
 انت را در خرد و عجب و آن نهاد  
 دست سبک مخالف دین را یاد  
 ران باد که در سر کران نهاد

جاده تائب بر سر هر سپهر شبت  
 جود تو باغ بر دل دریا و کان نهاد  
 بر سر سراجی نبرد حرکتی که در  
 در چشم دشمن تو بیک سنان نهاد  
 تیر تو سرست که پیش از ده کمان  
 تقدیر مرده غرضش در روان نهاد  
 آن سر که جوش از خط تکلف برکت  
 در امثال حکم تو برستان نهاد  
 طبع جوانی اگر چه پر از جود و جود  
 عدل تو بازه دست است و آن نهاد  
 نادر قمری فصل نیاید که آد می  
 دل بر بقا و ملک جاد و آن نهاد  
 جادیدنی که کوب تلک تر قضا  
 در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

شرح غم و لذت شادی بجان دید  
 شکر لب تو علم شکر ابدان دید  
 طاعت و سجده بی بیکه و دلای زخمی  
 که طوطی لب بحدی زبان دید  
 شصت چهره که در شب ز نور خویش  
 پر از عطا همه آسمان دید  
 خلقی که بر تو تو چو پروانه سرخشد  
 کس نیست که حقیقت دیت از دید  
 لطف تو دوی برد حرکتی و لب  
 و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دید  
 من و نذر و نام که چو ترکان چکنو  
 برج آیدش دست بر تیر و کمان دید  
 جز لطف و چهره تو ندیدم که هیچ کس  
 خورشید را لطف شب بیابان دید  
 نهی کسی بود که ز خود شبیه عرفت  
 بخواستش آید به لطف آمان دید  
 که در غم بخدی بر من نه سپاس  
 کین ضحبت می رخ چون رخوان دید



وقت اگر لب تو بعد سردی  
 بهار عشق را بشکوه بار دان دهد  
 به چای دیده که معای کوی تو  
 در شک ازین شمع بیک آیدان دهد  
 آن بخت که گشتی ز بخور قوی  
 باین دل ضعیف حق باوان دهد  
 و آن طاقت از کی که صدائی از دور  
 در بارگاه خزه خروشان دهد  
 فرا دهن ز خرم اهل کشت و بخت  
 امکان اینک رخت آن آسمان دهد  
 ز کس ملک نماند به نیرای  
 تا بود بر رکاب قزل ارسلان دهد  
 در وضعی که چون دم روح الله تسنید  
 لغت های رایت اودا روان دهد  
 بخش ز کمر سپهر دشمنان  
 لرزین جریخ را چو های اسطوان دهد  
 در یک دیر عده مرمر اهل  
 نوزد را طیف فصل خزان دهد  
 و اطراف بلخ سو که رافع آب یک  
 از خون گشته رک کل ارجوان دهد  
 سردانی دشمنش از دوی ضایت  
 رنگ از برون جوشش دیر کسوان دهد  
 راه نبات لبه بود بر زمین چمنک  
 مرک از خضر غنای بره گلشن دهد  
 هر سرگانی که کند خضم او بفر  
 با بوشش وقت حلا بکر کران دهد  
 ای خروزی که خط تو در راه اتمام  
 کو که در از خولت آتش امان دهد  
 هر جا که رایت از دور بهر در شود  
 تعذیر زیر سایه یکش مکان دهد  
 پرنده جریخ و اختر و بخت تو ز جوان  
 آن به که بر بخت خود با جوان دهد  
 فرمای سلطنت از اورد بجای  
 کس حکم تو بیه چهره اشیا ن دهد

الحی

بر آشی که بر سر جلی کنند رایت  
 چون مرغ تو چکوه فرار جهان دهد  
 اجمار سرری نبود هر کجا کسی  
 حلی شیب دارد بهشتیان دهد  
 صد قرن بر جهان گذرد تا نام ملک  
 اقبال در کفحه صاحب قرآن دهد  
 در رزم رستی بود در بهم حاجی  
 کردن تراخان و قیج بهر آن دهد  
 تا بجز بونی چو پست قیج بند  
 در هر کین کسی چو پست غنای دهد  
 هر که چو تیغ با تو زبان آردی کند  
 خربت چو آب اود بران سنان دهد  
 در کرد و بارگاه تو کیوان شب مان  
 آرد و سر بر قدم پاسبان دهد  
 تا اطلاق از تو غریز را نکرند  
 چرم سر که بهشت بهان دهد  
 پوشیده زمره جابر ز بخت دشمنی  
 همچو خرقه ایت که بر طبعان دهد  
 در عهد چون توشاهی که فضل سنان  
 هر دود چرخ رایت دریا و کان دهد  
 شاید که بعد صفت سیل در عراق  
 نام هنوز خرو ما زندان دهد  
 تا آسمان چو کربت تب را کند تو  
 کاه از شهاب سوزی و که ریان دهد  
 ابدی چو کاکوت عرو را قضا  
 بگر طرا از حکمت جاده دان دهد

بخت که سر زلف یار بکشد به  
 دل من و چو دل من بزرگ بکشد به  
 ز دست دهن و دستم زلف از فزون  
 کز آن کره کرمی و دکار بکشد به  
 چو وصل او در امید بر جهان بکشد  
 چه بود از آنکه در انتظار بکشد به

بنا امید و شمس امید دارم  
 که هر چه هست به امید بکشد  
 بهر خویش می دهد و از آن می  
 که من گناه کنم او گناه بکشد  
 مرا که حجت آن نازد بکشد  
 زهار هر مژه مدلا زار بکشد  
 مگر که بر بدانی کرد و گم نگار  
 که خون ازین مژه بهش بکشد  
 ز خون من چه کنی به و گش بکشد  
 پس آب دیده که در دهر بکشد  
 خزینه خواتن من هم چه بکشد  
 که ز قیام دوری کرد کار بکشد  
 غرض غایت بخت گداز من  
 حصول این غرض از شهر بکشد  
 خدایگان کند و زعفران  
 که شمس از بکرش بکشد  
 جهانکشی قزل ارسلان در  
 که خاتش بر نشان بکشد  
 پناه ملک شیشه انابک اعظم  
 که خیمه چشمن او برادر بکشد  
 شمشیر که بهشام فتح و کفر  
 ز غمت فتنه کرد و در حصار بکشد  
 تیشی که چو در ماه دین فاش  
 که ز قیصر زمانه دار بکشد  
 در آن دیار که تیر و لوط کشید  
 بمن و بر زمین و بار بکشد  
 برین دوروی و زکی که احاطه  
 ز روم تا در رنجا بکشد  
 لبست اسداله دینم کرد و ختم  
 در آن مصاف که او در بکشد  
 چنان بود رسنان خون و شمشیر  
 که بول برخته خون از زار بکشد  
 اگر بخواهد را لبس بکشد و زهر  
 زانسان بدلا را عار بکشد

نیم لو که مصاف را آب بکشد  
 ز لال خضر زو مان بکشد  
 در آن مصاف که گشت از قلع طالع  
 نزدیک سعدیان لبه بکشد  
 که شمشیر می سروری از زور بر کرد  
 ولایت از ملک پیروز بکشد  
 و گرنه زنی سفیدان رهش بکشد  
 فلک از برج ستاره بکشد  
 زنی بهشت صبری که بر جرح است  
 رشتنی ته دریا خار بکشد  
 اگر ز سکه حیرت بود حودت را  
 نیک خلاف تو صد زنجار بکشد  
 و کوشش چو غباری شود مخالف تو  
 بکنجی تو خون از ده بکشد  
 مای بکشد قدر تو در قبول رکوع  
 هزار چند روست چار بکشد  
 بختی بر چوبیستی در بر دست را  
 صدای بر تو در اختیار بکشد  
 یکی نفس بمن از لطف اله بکشد  
 علقه نظر از زور کار بکشد  
 زبان زبیره فریج بجز ما و حق  
 ز زبیره ماره زمره کوثر بکشد  
 اگر ز نرم تو در دم بجای دار بکشد  
 که کینه و یک در دهر بکشد  
 بعد از آنکه بوقت شمار دست بکشد  
 عجبهای گل از عقد خار بکشد  
 سیاق عددی با حد عمر مرا  
 که عددای شمار از شمار بکشد

چو سبیل تو سر از برگ یاسین برزد  
 خفت بر بخش ختم استغین برزد  
 رخ تو از عرق و تارگی بیان ماند  
 که لبر قطره باریان بیاسین برزد



چو پیش روی تو زلف نقاب برکشید  
 دلم بلبس چلت رسید و بار نیفتد  
 دمی وصل تو کنم که شادمانم  
 خلاص جان من از غمی تو بکنم  
 دلم بشنم آمل تو لبش منک نیاز  
 سپاه عشق تو چون بر دلم کین کشد  
 چو شنه کند تا کمان بر آب رمال  
 هجران می آشت اگر است او  
 بر آستانه ده خاکست نهاد چنین  
 بزرگ هدر آتی که از کمال هنر  
 از آن وضع و ترتیب بکن نهاده  
 گرفت باز بهر آسمان ترا در بر  
 دروغ گفته نیاید که هم درین حرت  
 مخالف تو بگر دانه ولی در بست  
 نیاید در حودت سپهر کم دفع  
 بدان ضای که در صحن خلخال حال  
 کشد عقد مروت بعد صاحب شمع

فایده

غایتش مملکت کنان کردند را  
 برای شربت دلگشای نشسته درخت  
 که در تعطش آب زلال بهمت تو  
 همیشه نماند عقل کردش دامن  
 قنار دامن غرور تو دست گرفته باد  
 طرز آن عینکم لای فطین برزد  
 نوال او جلی و شیر انگبین برزد  
 بهای ملک بی رسا که کین برزد  
 مرا که سر زگر جان از بعین برزد  
 که آستین فلک از هر دفع این برزد

دل می خواهد از آن پسته که بگزید  
 ردی من لای طرف کثرت بخت  
 جان من وقت بخت بکشین فتنه  
 سرود تو برین دارد نخواهد دل  
 تن من شد چو من زلف تو چرخ  
 دم هر دو ده کرم چه جز در کوفت  
 هر که خواهد که من بآردم بر لای  
 در رکاب غم تو دل برادی بند  
 شیر سرخ آنکه اگر دست و پا بیا  
 چو من کند در نو آلود که بخت  
 ای فلک صد که کرد تو لای بخت  
 جان طبع دارد از آن لعل که بگزید  
 ای لب که بر ناخته که در بگزید  
 از دل و سین من بجز و لای بگزید  
 که از آن سره قوت برگ بگزید  
 که در سن باز دلم کوسه چرخ بگزید  
 آه هر صبح مردم بوی که در بگزید  
 نالی یا در حو تو سر و من بر بگزید  
 که در قزاق شنه بظفر بگزید  
 از سر قوت دل پانی خضر بگزید  
 آب حیران کشد آنکه که بگزید  
 نرطاری بر سر تو بشهر بگزید

بخت ازین خیمه برآید بهیمه بخت  
 به ازین بکرانایه ناسخه دارد  
 تویی آتیه میزند که تیغ تو چو  
 یکسر را آتش خشم تو را که چو تیغ  
 ملک از بخت آتی چنین بختی باده  
 غصه از پای نهد و در دیار خیزد  
 که چه بیکانه بود هر چو دی تو  
 در چه کرا و بود خشم که غصه بخیزد  
 لشکر شاه عالم چو پی خیمه بند  
 این شود رعد که شد چو پی خیمه بند  
 و ز نشان و از تیغ و سم و کمان  
 شه را را خبر باد و فرمان میداد  
 باد و رعد تو کی زهره آن کمان  
 کرد از باد و از تیغی اگر فریاد  
 کاسکا را چو طیر از تیغ لطیف  
 به راه دست زمان و قدر اعلا کرد  
 لیکن این برود و شود و فریاد

هر کجا دور ملک تر خجانه دارد  
 آیه حق باشد بر حق که شیر بشیر  
 پنج قدر تو خجانه باد که خجانه کند  
 شیر نام تو خجانه باد که خیمه کرد  
 دلم که بر همه عالم غم تو کرد مراد  
 تنم که بپریم سال و ماه را غمت  
 کرشمه نفس هایت در در بخیزد  
 روان خبر که بود در جهان زنجیر  
 چه جو کسم از دل چاره کنم کش کرد  
 کسی که صورت حجب تو دید و نشید  
 مرا بشد در غم لبسته در نماز و خج  
 ده را آتش عشق آبروی من بر باد  
 بخون من چه دی و خنده لطف تو  
 ز تو که آتش آن و ده بام که کش  
 ز یک شش که کشاید لکشش بگو  
 به بفرودی و خوی تران چو شای  
 حاتم دولت و دین کریم که کش

امید ده که در وصل تو کی رسید دارد  
 جزا شک دیده و خوی تو که کش کرد  
 بران مثال که بر لب و شمشیر دارد  
 زبان را از غصه بکنده سها  
 شدت کیم برای ترا بجان افتاد  
 بزود عقل باشد جز از غصه است  
 زیاده میکنی از جور یک کیم چو یاده  
 اگر چه پیش تو شستم جو کیم کوکی  
 چو خواست غره این مثل را بپسند  
 بر می شرم چشم نشتر فضا  
 در دار و خوش شرم تیره روز تر ندارد  
 بناج بخشی و کثر سالی است دارد  
 حقایق غره و وصل جفا و بلا و عباد



چشم بکدام عظم از دین و دین  
 شش که روشنی چشم بکایان کند  
 رسیده از پیش بر غنی و غیر  
 بخت مای دستان و دستان کند  
 نمی رسیده از پیش بر غنی و غیر  
 حرم ملک تو آمد حصول از پیش  
 بر بخت مای دستان و دستان کند

کر کل رخسار تو غم بکسای کند  
 در به روی تو ماه بر پند برش  
 شد عشق تو بادل در آستان کند  
 درد تو در جان من خیمه زد اینک  
 تبت چرودی تو ماه و دانه زهر در دانه  
 در نه زخمت ظفر دیده بر آنجا هست  
 که تو بر شهباز قصه و احوال کند

کل ز غمگاه چمن روی بچشم دارد  
 بزم چون نازکی آورد بر سر بری سال  
 ناز بختش بختان شاه جهان گیر چنان  
 خضر فیضی که بختی محمد نسبی  
 بخت بیدار و بخت دارد و اقبال طبع  
 در چنین باغ سعادت کل فرج کشف  
 دولت قاهره که مانت شد در مباد  
 ماه نوید محمد بر پیش شسته شد  
 به جان دید مخالف که ولایت بگذشت  
 که کند هم سری شد مخالف طرفی  
 بنده که از خدمت او دور شدند  
 که در دنیا دو سه قطره بر آینه چسبید  
 هر که از قبله اقبال بگرداند روی  
 دانکه در در کس سپاس شود از پند او  
 هر که بر دلبخت حقیت رزین و دنیا  
 ای من تاب سبیل که بنا بر کس تحقیق  
 کنش آغم مصاف تو عظیم آسانست

سرمی خوردن این چشم سینا دارد  
 کلین فسخ ملک سر بریا دارد  
 که همه ناز و دران بخت اعلا دارد  
 با در بار که کینه خضر ا دارد  
 ملک بختی که چه اسباب صبا دارد  
 شاید از چشم ظفر غم تا شاد دارد  
 چرخ را می کند از جانب اعداد دارد  
 ماه نو شیشه را بر سر سودا دارد  
 آنکه از غرق شود کی غم کلا دارد  
 که طرف تا بطرف بنده و بولا دارد  
 شد نباید که جز اقبال نما دارد  
 باز چون جمع شود میل بدیا دارد  
 پاکخان روی سوی قبله ترسا دارد  
 بزد جان و کرا فزون سپاس دارد  
 در بخت است که تا دین و دنیا دارد  
 هم ز لاله و تو خون در دل حار دارد  
 مرو می باید کین زهره و یارا دارد

فراگردش نه را کشد که بشکند  
 ایچو صبری صد نمودن خطرات  
 چون توفی داد و نریاد رسن طوبی  
 بنده را با تو حال است بیک گدای  
 نوسبانی و این مرغ ربانی حرمش  
 بس تو پر بند که پر خفا دارد  
 سده دم که کشم محرم برای هر دور  
 بکش جان من آید مای حضرت مدرس  
 جان رباط خوابت بگذر که سیل  
 مکر و مخری کانه بین مقام ترا  
 بکش آفتاب منی برسی  
 برین که ناهید و زدنش در پشت  
 ترا سازد دور و دار در پشت  
 بر آستان فادول نه که جای دگر  
 تو در میان کرده غریب جهانی  
 برین که ناکت سیرت پوسیده است  
 چه باد است تو برین توام و تمام  
 ای که لدم کند چند مایه دارد  
 که دل روشن تو دیده چنان دارد  
 کیت امروز که اندیشه فردا دارد  
 چای باید که با ناله بالا دارد  
 بس تو پر بند که پر خفا دارد  
 شنیدم آیت تو ای آینه اذلب حور  
 که ای خطاه تقدیر تو دیده مقدور  
 کجانی بر که یک مشت گل شود محور  
 چه دشمنان جود و دوستانی جور  
 که راه حق خوف و ترس پس دور  
 زستان عدم ناپیشگاه انوار  
 برین دور و دره اقامت پر امنی خور  
 زهر خوف تو بر کشیده اند قصور  
 چنان کن که یکبارگی شوند لغور  
 چه باره تو زنده در دهنه و زبیر  
 چه دانهات ز تو بردل و بوشن و جور

پشت جاوزی خار میخورد تا فل  
 کنایه حد ضیق چون دل متبند  
 ز کرم مرده کفن بر کنی و در پریش  
 جان فانی که این خوش کنی غایتش  
 باده دست سیاهی کان بهر جوش  
 بوقت صبح شود مسجود روز معلول  
 دل مرا که گریبان گرفت جذبه عشق  
 که شد از دلم اندیشه می و مفرق  
 زهر چه کفتم و کردم کنون پشام  
 در بر مشرق مغرب نصیر دولت دین  
 ز در حدیقه گلشن دریده با غلط  
 بطل و غرض جان کمال او صده  
 نشسته در دل چشم ملک بیت او  
 نهی دقایق لطف خفی چه جرم سها  
 هر یک که تو در کف شکاف جهان  
 زهر دامن افلاک خفت آن حجر  
 بگو خطایم خفت آن خندق  
 تو بر کرده کرده از بهر صلب اوست  
 هیچ آری کین اهل است و آن طغیور  
 میان اهل مروت که دار است محذور  
 نشسته مرقعه که تی کند زنبور  
 که قطره قطره چکید از دل انور  
 که با که با خنده عشق در شب و بچور  
 نشسته دامن صفت ز خاک ان خود  
 برفت از سرم آواز بر لب و طغیور  
 بخود عاده شای خدا یگان حدود  
 که باد رایت عایش با لبه منور  
 ز بر صفحه مرشش نشسته کرد خور  
 در میان خرد معترف شده بقدر  
 چنانکه سورت می و طبیعت بخور  
 و لیک کشته چو خورشید در جهان مشور  
 چنانکه لغوه داد و در او ای زبور  
 که کرد چپ کلف را پر از بخار بخور  
 که می یابد شوی بر و جمل عبور



مری حرم خلافت را همان آتش  
 نموده راه که اول حکیم را بوی تلخ  
 تودی باغی کرده که رایت صبح  
 بر سر سایه او کم شود وقت ظهور  
 را بجلال مبین است اعظام چاک  
 اگر گشته شود رشته سبزی و شوره  
 چراغ نخت تو را نشیخ بر فرزند  
 که آفتاب پروانه خواب لاری نور  
 نهال جاده تو را نوحی یافت  
 که در ترشح آن حاصل آمدت بحر  
 فراز تو چو افکند نور در عالم  
 غنچه در تنق غیب سحر سر سبز  
 بایست تو که فغان کردی را  
 ز غم و ضعف چو قصور دیده العصور  
 پیشه با بمان کرد صحر دور ملک  
 ترا چو دور ملک باو غمنا محصور  
 صلاح ملک و ملک بر عاقبت مینی  
 دوام دولت و دین بر کنی دست محصور

چون بر زمین طایفه بخت بخت  
 اتفاق کرد و گشت جویسان شمار  
 پیداست در کناره میدان آهوان  
 شکل ملال چون سرجوکان هزار  
 دیدم ز درخت برین صحن لاجورد  
 تویی که کشتی بقیع کرده کنار  
 روی ملک چو لیل در باد ماه نو  
 ماند کشتی که در دریا گداز  
 یا بر مثال ماهی در پس میان آب  
 اینک در کشیدن او کرده و گداز  
 یا بسو و پس آمده بر دلی بخت  
 افتاده بر گدازه دریا خف و باد  
 در معرض خلافت جهانی زمره دوزخ  
 قویش در لفظه و جوی و نظار

با من خرد بجز حکمت شناختم  
 کفتم که ای خفته الطاف کرد کار  
 آتش از کبک است که این صبح  
 در کوشش او بر دل گدازد این کار  
 کردون زبانی که در پیشگاه  
 کیتی رسا حد که بودت این بود  
 که جرم که بکشت چو آتش چمن دهان  
 در سحر است چو آتش چمن ترند  
 گفت آنچه بر شوی از این بخت  
 دانی که بخت با تو بگویم بختدار  
 فعل سنده شاه جهان کائنات  
 مراد بر سرش شد زهر افتاد  
 کفتم که از مایع ذات سبکدش  
 ریزی بوی بوی دوم از نوای کار  
 بر عادت کریان بر دامن نهاد  
 در جی چمن که چنی پرور شامه لار  
 آتش زهر تنبیت عید میدرخ  
 بر آستان خرو و غدلی کم شمار  
 شاه جهان اما بکشت حکم که کوشش  
 اسلام را ز خاک و ز صفت اسیرند  
 بر کوی محمد بن ابدا که است  
 چون آفتاب و امشب و چون کجاست  
 آن بحر کرم که زاندا و خوار  
 دایم غرق غمت و دامت دور کار  
 جان قطب دولت که سپهر ستاره با  
 چون مشبه شود جهت کعبه بخت  
 بر کوی بوی بوی بوی بوی بوی  
 از آنکه فرزندت او غرر کرد  
 جز صرب در کشتی کند فعل خیار  
 و آنرا که از صدف لطفش کاشکش  
 اجرام آسمان تواند که در خوار  
 ای خردی که رای زاندر و کاشکش  
 دوران دور کار نیار و خوار  
 هر دم بختی کرم بر تو غبار

انکس که یکدم از منی صفا نشسته  
 نافع تر از شکرش بر دست خوار  
 بغش را برای مردم که پیش از کشتن  
 برای زنده بدین جا می سوار  
 بکشی دست کم که کس را آفتاد  
 در هر خوار ملک بدین زنجیر نگار  
 کیمی نزد خود تو خاکست بی محل  
 خورشید پیش پای زلفش کشم  
 پیش از طلوع کوکب عدل آسمان  
 هرگز بین منظم نشاند ز بار  
 در ملک دهر بود شب میر که  
 در باغ جریح بود که در سحر حار  
 زان لحظه باز کار جهان نظام  
 کاندرا پناه جاده تولد بر خوار  
 تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند  
 ممکن نبود کلام نروده را جوار  
 و حسب حال خود سخن چند دادم  
 لیکن برین کی کلام کردم آهوار  
 کای آفتاب عدل زنی زور دگر  
 وی سایه خدای زنی سایه جوار  
 تا از برای نظم ملک بدین جهان  
 کس را درونی پرده تقدیر نباشد  
 دوران دولت تو که نظم جهانی  
 با دایره نظم من ابد الابد بر پا شد  
 ملک تو چو تخت فردوس بیکران  
 غفور و سبوح دست افراشته پادشاه

سپیده دم که زنده ابر خیم بر گلزار  
 کل از سر اجداد جنت رو در بصره  
 را اعتدالی هوا حکم جابوز کیرد  
 اگر شوک قلم صورتی کشند کنار  
 سرود خوار کن از خدایت بیت عجب  
 که مدتی سرد کارش نموده جزا جان

چه حالت که مرغانی می دهند نوا  
 چه مرتبت که گلپای می کنند شاد  
 هنوز سرو سی در نیامدست برقص  
 چرا بیت زدن خوش و دایه شاد  
 عروس باغ مکر جلوه میکند امروز  
 که باد غالیه سبایت و لبر لول باور  
 کیم دلدرد شایخ و دخت جلیل را  
 فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار  
 هنوز نمانده بر سن زبده عهد آرداد  
 و را در کرده زبان چو مسیح در کف آرد  
 چمن خیز لب از شراب زبانه بسته  
 چه شادمانی خط برش رسیده که خط آرد  
 نمانده ز کس رعن خوابستی سر  
 هنوز نمانده از چشم لوتش آرد  
 جهان بدین صفت از جوی کسب شاه  
 در چو کمر در آشی سال فصل بهار  
 ز مجلس است سیریت که مطلع آن  
 بنامه آخر قصه بستی صبا ر  
 کسی گمان نبرد و در حرم حضرت او  
 که از جفا ی ملک بردی بود آرداد  
 نمانده نغمه تحسین زنده چو درخت شاه  
 بگوشش او رسد از لفظ راوی بهار  
 رئیس ترک و اهلان مطربان دروی  
 بهیله مغر ملک بر نای سر سبهار  
 زین طاعت و خدمت برسم سرسنگ  
 ملک صف زده بر در کس نیست آرد  
 نشسته خیز روی بدین مطلع سعد  
 هزار حسنه شش سیدان و آرد  
 خدا یگان ملک زمانه نغمه دین  
 که هر دو ماه بغیران او کشند مدار  
 جهانکش ای او بکر بن محمد انک  
 بیک پیاده کشته دفعه در آرد  
 ز خاک مجلس او بوی خلد می گوید  
 چنانکه کت خیز زلف عطر



در این سره و غمی کس ایچان کس  
 زنده است بدخستی نهاد مرا  
 کسی که زنده بود که از عیدت سن  
 چو این علامت چهل است و نام من غم  
 محال صبر که با شدم چو در حق سن  
 طبع دلد که کفار بکشند صلب  
 جهان پناه امرو در زمانه توئی  
 ملک بگاه تو افراشت بت بزم  
 زمانه دست ترا دید ضامن لور زان  
 جبار مرگ آن کیمای معتبر است  
 کسی که غرق قول تو یافت در عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت  
 رفد خال که در باغ عمر بنشادم  
 زمانه تا زنده داد فضل و دانش ما  
 چه وقت غفلت و تکام از دست مرا  
 هنوز پیش و کایم نروده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشم حایل جورا

سر زب با شست چو نه بر کرم  
 جان خدای که ذرات آسمان دین  
 جان خدیم که در عهد اولیت او  
 چرا آسمان زمین را با یغی بزاخت  
 چرا آدمی و پیری را با سطر اکتفا  
 چنان خفت در احوال رخ بر سر قدر  
 چنان نکاشت بر الواح عقل صورت کم  
 چو خند صبح و شفق لب بر غم و داف  
 بعضی که بیا است باغ غفلت را  
 مبدعی که در اجرای خاک تعبیه کرد  
 جان جواد که چون لبر باد و سنی را  
 جان کرم که در کف غرض فرد شویید  
 جان کرم که در کف غرض غلغله  
 چو دست ملک او می کند سجده و سجده  
 جان دلازل پست که در شهاب عر  
 جان سادای عزت که در سحر که حشر  
 تنهایی کرات که از در کج غیب  
 نفوذ یافته پر زدم از پیش رو کار  
 می کنند ساکی ضعیف او از کار  
 جهان نرود و نرود از جهان آثار  
 یکی از آن دو که است کفش از پیشار  
 برآمد ز دل هر یک نرود زنده زار  
 کرده نرود جان خیم و غفلت اغیار  
 که خبره گشت در دیده او لولا بیا  
 مرا روی شب و روز ایستاد چون بیا  
 محبس قامت چون سر در روی چو بیا  
 دل خدای شناس و زبان سحر که کرد  
 و جوه جرج و دیس لیا سنگ و درار  
 مرکز نامه حیان باب استغفار  
 شاد آن توان کرد تا بر روز شمار  
 زار و یارانی تا زنده نه از دیار  
 کند نیستی خفت نه نفس زبشار  
 کند زخواب عدم کانیات را بیدار  
 در اکتفا صبا بیا من اخبار

بکجای غایت که در خیل آن  
 بدان حکم که چون باد خاکی را  
 بکجای حرکت که سر ناولیش  
 کسی مانده بیرون دغالم الا برادر  
 بهر دوج نوبت که آن دوست را  
 بنزد صحرای کزده بود طبع  
 بدان سبک صفت که کرد و خیزش  
 پرده داری یک غنچه بر در عمار  
 برانهای سعادت که دخت لاری  
 بخت قدم صدق آن جوانان  
 بجز حلقه خزه که آسان گسار  
 بکار بایش نه پیش که بهر دوزخ اند  
 بدان جاک که هر نشان که در کف شاه  
 بدان سحر دمانی سرخ زلفین چا  
 بجای این سر که با کوز عطف  
 که چشم من ز جهان آفران شود بخش  
 خدا بجا که کف حال من کنی  
 در تراب شرق و غرب نفوسم  
 ز خست و خست غل غل مرا بجان  
 کدام جالیش در آبت کدام ملک چادر  
 بستم دزد و شهید نصرت برادر  
 کند بشرا اهل لطف در اشجار  
 بنزد صبح امینی چرا احمد مختار  
 کوشد و کس جیش جهان پر از افکار  
 پرده داری یک غنچه بر در عمار  
 بخت سار و برهما هر دو الفار  
 که کس برادریشان سبق در پیشوار  
 نظره تراند کجاستش ز دغار  
 دو ساریان سپاه و سفید لیل و جاد  
 بدان قهر آبت در میان بحار  
 بدان کند سپهر افکن سار و شکار  
 بر آسمان و زمین حل آن بود و تبار  
 که استانه بشیرم بچهره خنجر  
 زهره باز نمودم یکی بود زهرار  
 که خاک بود و طانی نذر و افکار  
 کدام جالیش در آبت کدام ملک چادر

بجز

نقاب بایسن دانش است و سیاه  
 که این سماع ندارد چادرین بازار  
 ز حضرت سب غنیمت هین بودست  
 که بوده ام چل آورده و بین چادر  
 چه داغ که در خم نشسته بر سینه  
 چه بشکما که چشم دویه بر خنجر  
 هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد  
 زنج حاد که کشی غرض بکنار  
 اگر خوف درجا در تحريم زان  
 که پای بر گرفت و دست بر دم باد  
 مرا نکایت بسیار و شکر از کرم  
 اگر چه سرم دم داغ و بسیار  
 میان عالم و جلی تفاوت لبقت  
 که این کشیده غنای و آن گستره  
 قدم و دلبره بیرون نمی ختم کفر  
 هر کج در جهان گشته که چون برگار  
 بر دزد در سن شای تو می کنم نفیق  
 شب و طبع درج تو می کنم نکزار  
 بوی سده رن سرخ طبعی بود  
 که دقت بر دزدان و دقت در شکار  
 دوازده می شود این ماجرا و بیرسم  
 که در حالات خاطر کسی کند انکار  
 زهر خرد ازین به دما نمیدانم  
 که با دانه از غره جاد بر جود دار  
 در ابتدای کول جهان آفرین کار  
 بر نام خرد از پی این عقد مانده  
 بر اصل جاد و حق غنای کرم  
 نه پیشش ملک هر چون دانش سرکه  
 و پای خردانی انصرده کشید  
 و آنکه ساز کرد هر دو در شادوار  
 آوازه ازین سخن اند جهان فنا  
 تا از جاب غیب شد از روزگار



آثار دولتی که هک مدتی نماند  
 هم شرفی زانو بر لایق تعلقان  
 یعنی که بحث جلد بغیر عید را  
 سلطان نشان ایامک اعظم که آن  
 لقب ملک لغز دین که عوهد  
 یزید کن همین ایام که که بحث  
 در ملک را داولی و در ملک شد بزرگ  
 ای خردی که نوک سنان بر درون  
 بیکام حد باد مدی توش باد  
 چون بر غایت معزی سایه افکند  
 چندانکه آتش غنیمت بکربان زد  
 در ملک چون توشه ندارد کسی پاد  
 هر که شنید قصه کوبیا به بین  
 تو سر تاج و تخت فردا دوی در یک  
 بر خصلت و صفت که ندارد جهان خرد  
 متر کف وجود توشه بر کار بود  
 چون خیز تو خوار را باز کنست تیر

نمک بود بر در کج تقدیرش انتظار  
 هم زهره آتش در لایق تعلقان  
 آورد پیش کش سیان روکار  
 سازد زلف ملک او تاج احماد  
 چون آفتاب بر ملک شد سوار  
 مانند دایمانی پرورد در کنار  
 و آنکه باز ملک بدو شد بزرگوار  
 بر خیز بر شش کف آسان کند گوار  
 در دست و پای هر یک افتد بر چهار  
 بر شکل آسان زبر حرکت غبار  
 پر ماه و نواد بر اعلا شش از نواد  
 ای ملک را در خورشیدان بیاد کار  
 در ملک طول و عرضت در یکم کردار  
 چون تاج سر خدای و چون بحث ندارد  
 در طبع تو نصیب کرد کرد کار  
 آوی پرست کف تو دریا کم در نی  
 چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در زمین که خار سنان تو بر مید  
 چندان صفت باد که در عهد ارمال  
 تو بر رختی بر خلق بر بار

تراست لعل که هر بار در میان کبر  
 بنده چون لب یافت یک یک کانی  
 رخم چو زود شد از جرم دیده برشت  
 چنان بچشم تو پی هم دنی در می  
 مرا بیاد مد که چه خاک دم آید  
 اگر چه هم در دم نیست که هم  
 نزد که شک نماند ترا صحت سن  
 بین پس است که الماس بیخ در  
 خدا یگان ملک جهان عفا نشد  
 زبس که خون معادی بکشد رویش  
 بجز دشمنی که خصل او بجز آنک  
 بین بحث چو کرد قلم بر است کنه  
 سپهر قدر اوست خردنی باید

میان لعل چو اگر کرده میان کبر  
 ز سرم زده شود سپهر خزان کبر  
 فنام از غم آن لعل در فشان کبر  
 که روز نرم بچشم خدا یگان کبر  
 بجا که تیر و کینه پشتر مکان کبر  
 که نزد عقل بر از خنده زردگان کبر  
 از آنکه ملک ندارد در لسان کبر  
 چو خورشید شرق در میان کبر  
 نثار میکند از جو در جهان کبر  
 گرفت در دل کان رنگ از هوای کبر  
 که سپهر تیغ بر آرد اسخوای کبر  
 بصیرت بشمارد رنگ اور دای کبر  
 بقدر جود تو در کج شایگان کبر

اگر دوست نهادت کشید برگی  
 خروس عدل تو تا بر زدنش  
 نولی که هرگز برآید دار خبیش  
 نهین ملک تو بر کورست و نه غیب  
 نهی زبانه که بعد از زدنش و نه  
 زبانه که هر چه بیارادم خبیداد  
 اگر چه موج برآورد سالها دریا  
 فسیله که هیچ کس نکشد پیوسته  
 درین دیار بسی شاعران با مین  
 نزد نظم چمن که هر دو قیام کنند  
 بپشت که جنگام تو چهار سبب  
 شاربخت از حوض که هر ی ادا  
 ای دمی تو بر تراشید تر  
 مقدای زمانه صدر الدین  
 فخل از گوشه عمامه تو  
 نغزشت چو تیر قضا  
 هیچ کان ذمه بر کس نشان گوهر  
 بکای پیغمبر خداست و کایان گوهر  
 بر از دجه تو در حوضه خال گوهر  
 که عقد جاده تراست آسمان گوهر  
 مرا نهاد و حوض تو در دهان گوهر  
 کسی بنگهد از دست رایگان گوهر  
 هیچ وقت بنگهد بر گران گوهر  
 رویش خشتش از بهر آسمان گوهر  
 که نور فلک ایشان در میان گوهر  
 از آنک خوب ناید برآید گوهر  
 کند شارب بر اطراف برسان گوهر  
 که در صواب نیاید بهای آن گوهر

از دهان

از دهان می خیزد بر جانت  
 قدر تو چرخ را در دوده کلاه  
 تا تو دران نقد احسانی  
 نزد صیانت عادت  
 که بسند ملک ننگه را  
 کش عطف دامن تو ننگه  
 در نسیم شایل تو نش  
 آب و آتش تراخت جوبه  
 تا تو پشت یافت آتش شمع  
 که چه زبرد تو بر ندارد چرخ  
 جیت هر دسهر با هفت  
 جامت آن زلف قزلبکین  
 مردم از نرم طبعین تو چرخ  
 بر زبان خامه سیه کامت  
 جیت خانه مخالف را  
 ای که بر اوج برج لطیف  
 بر لب مصرع می چه جیب  
 را که چون بسته وقت سحر  
 هم تو که را گرفت کمر  
 بگردگان را غنچه دهن چهر  
 که عیادت دهن صفا آخر  
 بشکند کفای شمس و فر  
 کرد تو بر بر سر کوش  
 عوق ششم بر رخ خیره  
 هر که دولت بود دارد  
 خفته چو نهاد بر لبه  
 چرخ زبیرت و همت تو زبر  
 اکلری در میان خاکستر  
 کشتی دسم را برده صبر  
 بر سر شتری کشته جادر  
 دید از دانه ده کاد خبر  
 در خای قضا کشاید در  
 نرطاری ز نیم بند بر  
 که بر روشت چشم پدر



من شتر نطف اذ دشت  
 صبح صادق بیکند خجسته  
 بر که در صفی قدم بگذارد  
 ابروی تو باشدش بر  
 بر که در صفی قدم برداشته  
 زنت اول برابر اذ دشت  
 باغهای نقد تو شود  
 آرزو ده شبنم بوی که  
 دزدی شرط فرضی کند  
 مگر بزم تو احوال اگر  
 عالی از غلات بر سرچ  
 گشتی من چنین کران فکر  
 منم امروز هانی که هر سس  
 کر بگویم خازم دور  
 فتنه در گردن کشاده کین  
 فاقه در دهم آفتد خنجر  
 محتمل چون دلفیای کرام  
 هیچ می کشند زیکه کمر  
 بارشادی چه دوستان بول  
 که کلمه افقده می بر  
 آخر ای ز دیرده اسلام  
 یک در روی حال من بگر  
 رخ مناب از سیه کلهی من  
 که سبای دود در بهر  
 منم آن طوطی که نظم برهت  
 در ساق رنانه طعم سگر  
 می خوانی که من باندگ سی  
 باشند در جهان شاکر  
 آسان همچنان بجای خودت  
 هم بران قلب دسم هانگر  
 از که خراست این ردای چل  
 وز جفا تو این ک دمنر  
 انداخته را نظیر من دانت  
 که چه او سنگ بود من که بر

تغزل

این زمان دقت که چوچ  
 می نارد بر دشت نظر  
 در کفش آلا میکند بر لب  
 بر خوش خنده بر لب سفر  
 من چو بر لب زبون نقد زور  
 من چو سفر غرق خون بگر  
 رات کمال دینم شد که مرا  
 در عافیت حکم البشور  
 تمام از فاقه خنک شد که نشد  
 بهم از جرحه کمری نزد  
 ز که در صل و نقد مخاری  
 چون دوا دارم چنین مضطر  
 اسکی دارم از متاع جهان  
 هیچ کجاست روان ولی لافز  
 در سفر دین کشیده و یک  
 نر بپایان کند مرا خنجر  
 ناکی از بهر نیم تو بره کاه  
 بستم از در جالی مستی خنجر  
 غم آن کرده ام که بر نا هم  
 سری از دنان عانی سفر  
 در دجه محاسن می نرود  
 هر چه بود دوستی عمر  
 جهری نیت در جاق دهان  
 که ندانند خیت کور  
 ای دل پاک مرکب کیه بهم  
 دی رخ زرد یک مره زرد  
 هیچ دولت و رای این که شدم  
 در میان سفر زان سرور  
 بجزئی که نظم و نثر مرآت  
 نام من زنده ماند تا خنجر  
 بر من این رنج بگذرد چو کشت  
 یک مجروح دولت خنجر  
 سگروست خدیرا کاکون  
 چون تو صدمت اندین کور

درد کرد جان غلب برکش  
آرد از دایق و دروش برود  
چون فضا و در تراب و در  
شیت از در بهتر از لب خد

آرد از گرم شافت لعل  
رقم حاضر فضا و خد  
آرد بر هر چه خلقت نظر  
آورد از در عید خج ز

و ادیم دل بخت تو در پایش  
چون دست درخت زود و پهلوان  
ما عهد اگر با سر زلف تو بسیم  
بر دل که هست لبه زخم زلف تو  
نکرفت دست خسته که پنهان هیچ کس  
سک آید از دایق تو بر من هر جهان  
شد بیکاه چشم تو در خون جان من  
آنگی شاد عشق تو باشد و لی که هست  
محبوبان سطر من جزو عجم  
شاهی که از برای کل انسان بزم کشت  
بر بر صیدی که نه نام دوست جز  
مرغی که آتش از آفتاب او برود

خاکل شود ز ناله و زاری و شورش  
کردت می بخوری زده پایش  
پی مسج بر هیچی چه زلف نکش  
نقوان نگاه داشت بزخم و زلف  
آرد زلف عشق تو دامن بدانش  
سکین کسی که جز در تو نیست سکین  
تا چند از این سبزه چو کینت پایش  
در کاه شاه عالم و عادل شیش  
که صبح کر کشیده و مرد کوفت کوشش  
هر کل که مرغ از بهرست نکشش  
از مصلحت آب که بید احاطت نکشش  
آرد از خزان تا بجه پاشد از زلفش

ایست و ساکن آن بقعه کز غلو  
رای تو را نصیب کرد در بران کلم  
بر هر که زلف تو زدی حوشه لطف تو  
آتش فزوغ رای تو دارد لطف تو  
کر جرم و با تو بگو کند خد  
آرد از دایق لطف تو تا که هر زمان  
آب را خزان بکشد کین صبح  
آرد از دایق حواش ترا دامن  
بر دست نکند که کین آفران نکش

ز خواب خوش چو بر آنخت خرم بیدار  
بردی طوبیش بیاد است عید کاه و در  
فاز مرکب تاری برادر کشیده چاک  
برادر جان شده قربان برادر کین مرگ  
ببکند در سر کس و در جهان که نیفت  
مرا باز در آتش عذاب کشتی نعل  
برم جیدی خردان خد را در روان

بلائی نیست خط چرخ بر زلفش  
هر روز نام تر بود لایم و شمش  
خوشه سپیده در آمد بدوش  
در بر که خاند چو جانل سگ و شمش  
بهر روز زنده سگ تو آتش بخش  
خطی رسد به بندگی از در و شمش  
برم زنده معاد است روز نکش  
کار هر که هست در دست و شمش  
در چپ تو بره چو شب در و شمش

در دهنه بید آمد از کربانش  
نمود بر نفسی نامی ز جانش  
نظر در در سیدی بگاه جوشش  
در رنگ کوشش و دوال و شمش  
نشان چشمه خضر از چه رنگش  
هر آنشی که جدا شد ز لعل کوشش  
برای غلبه می برد کردیدانش



برآمد از دل ده زخمی در آن لاف  
 که انگبان تقریب بکند زلفش  
 کند زلف چنانکه از خود بود  
 هزار جاده زانوار مددش  
 برود عید که زنا نایل کنند کرداد  
 بوردی که طغیان کرد زلفش  
 رسیده نالمن در خفا حشر او  
 بر آسمان و شنیده همه و گواش  
 اگر بکفیت خرد نرسد زلفش  
 که از سپهر برین برتر است اویش  
 حاتم دولت و دین شاه اوده برض  
 که است زلفی عالم زلف اویش  
 قضا برسد و کردون بدیده در لاف  
 بران مثال که صادر شود زلفش  
 کشت در هر آفاق سر کشی امور  
 که نیست کردن او بر طرف زلفش  
 ماه رایت او چون غمیل بود خوشه  
 بنیز سار شب و رگنده چنانش  
 زهی ضمیر و از لافان انکسرت  
 که پاسبان نم طاعت در زلفش  
 ترا رسد بجای دعوی جهاندار  
 که در شایل تو ظاهرست بر زلفش  
 ولی که زلف کین تو گرم شده زلفی  
 که صبح نیست بود در زلفش  
 کدام حادثه در آن نمود با تو بهر  
 که صورت تو برون بر کند زلفش  
 که جفت با تو بر روز و غایت دوستی  
 که نه بریز قدم پست کرد زلفش  
 اگر زجام خلاف تو بخورد کردون  
 بیک ده دور غامد چهل دور زلفش  
 زبهر تو چو دل سنگ حاره جوی کرد  
 زلف نام نه که هر بر خاشش  
 نیم کل چو یقین تو نسبتی دارد  
 بعد زبان برباید زلفش

چون

چنان باده تو شوق کشت خاتم ملک  
 که نریا و نمی آید از سبایش  
 شمع تیغ تو بر قیفت در دیار عدد  
 که جز اجل نبود خطای زلفش  
 کف کریم تو بخرت در افاقت جود  
 که جرب حل تنیم نیست زلفش  
 بهر ناکل انجم جان بود که صبا  
 خود رزق ازین برود برکتش  
 زخمی چمن ملک تو جان بادا  
 که زلفش بود برین بود کلانش

هزار تو بکشت زلف بر زلفش  
 که بچشم در آید بکشت حالش  
 دل شکسته اگر زلف او بریا غدا  
 کم از هزار نیایی بر زلفش  
 مراده بدیده زهرت سبک چنانکه  
 فرج تمام زلف جز بوی زلفش  
 چنین که با زلف او امنی جو که  
 چگونه زلف بود در زلفش  
 بیدارنگ چو بایان زلفه برینم  
 که که ناله بانه رخ چو زلفش  
 دلم زجا ز کفان او چکر زود  
 چو دست در تران و زلفش  
 در آب دیده من غرق شد چو زلف  
 خیال زلف چو شمشاد روی زلفش  
 از آن چو دایره غم در میان کشت  
 که راه نیست خود را بخت زلفش  
 عجز اینکه ساد کلاه بر سافت  
 صبح شاه جهان از زلفش  
 خدا یگانه کجا بل سر می داد  
 بهت حکم خان ملک زلفش  
 سیل اگر نه زو زبان او بر دلف  
 مثال عزل و هند اده زلفش





رسید آلوده عشق من و تو  
 شاد آفاق سلاطین که دارند  
 جفاگیری گزافه خوش  
 ستمش چو کند جلال بکوه  
 بیا دیند چون خوابان بکوه  
 نیاید بی لقای اوضای چشم  
 در آید زده اند خرد و لرا  
 در آتش آفت الهام و دوی پنهان  
 ایستاده نام کس بعالم  
 خلاصه از چهار اركان گوشتی  
 زالقاف تو ای دریای افضال  
 جهان و انشی دان باز داری  
 در آن شادی که مرغ نظم آید  
 زهر حریف صفت به بخت  
 الا آید جان تن و دوشم  
 بفرمان تو بادا خرد از را

شست خرد روی دین با خفایان  
 خدا بکافان ملک زنده خرد دین  
 بناده و عیال عالم آتیک عظم  
 رخصت خط دوام از خیر افتاد  
 کفک طبع غریب کند بخت او  
 ایامش که بهنگام کین و ساقیت  
 چرخاق و بخت کند از طرفین کند  
 کسی که بخت خاند زخرو آن خود را  
 سکه تیغ زود زخم هم آن بشد  
 یک سات که حکام کار ببرد  
 گرفت خرد یک تو سبطی کرد  
 اگر زبانی در آید زمانه باکی نیست  
 بیا روی تو ملود خط کوشش یک  
 غیب روح تو در سینه کند وین  
 بخور و خشم زودت تو شیمی کند  
 دود در دل چشم مدو می کند  
 بزرگ نیرنگ جان و ساقیت  
 زودت سلاطین بادر کوشش  
 کرمش از شرشانی بختش  
 که عالم و کرمش از کرمش  
 ستمش بکاف از کرمش  
 چو دهستان بولدا و دشتش  
 مجره را جده کشت بکشد  
 بزرگ بخت و خیر و ساقیت  
 نند بر پیش تو دوی خردی  
 که از طبیعت آتش برون برون  
 ببرد لطف در آمد جهان جانی  
 بدو خط کرد و دوا را آفاق  
 نو شاد دنی که در دست دوشش  
 بر آسمان شدن آسان بود  
 خیال تیغ زود دید که کوشش  
 بفرقی آتش برون شود در دشت  
 چنانکه آتش برون در دل  
 که از حرارت آن خنده شاد کوشش

کز آفتاب که بچشم دارد از شرق  
 که کند سوی ملک و در چشم دانا  
 ماد حلاوت کوشش بر آوری چند  
 بزرگ نزه چشمتش بر روی کی بر آوری  
 زینت تو دل دشمنان بود بزرگ  
 چنان بود که دل عاشقان در چمن  
 اگر بوقت تعاسات کرم و سرخ  
 بنایدت مدد که بکس علی الاطلاق  
 شگفت نیست که بولا دریا بیاید  
 بگاه خردی زهر ارضایع بر آوری  
 خود کوس دفع مباردان در آید  
 بود کوشش تو خوشتر از درد و آوری  
 فرو کند بخمار و سکان ملک  
 بر در مجلس تو سرگشتهای در آوری  
 در بران ملک از زبان زنده بطق  
 که از خبر تو عدد کند بهشت  
 ز نظم ملک ترا هیچ در نمی ماند  
 چنانکه نظم مرا از بهر آفتاب و آوری  
 چنین خود سس بر آید از چوین شانه  
 برای هر کران نیست سخی ظلال  
 بیدار که سر و مهر در حلقه کوف  
 بود ز کوشش این مرغ در آوری  
 لبس عدل تو در عالم انجان با  
 که هر ماه شند این کوف و آوری  
 جانده دولت با جنت الیوم  
 که قزح است زایت الزل بقیق  
 قدم ماه محرم مبارک ببال  
 که باد بر ملک بجز در منزل سل  
 بر رخسار سلاطین انابک اعظم  
 که است عفت او ملک بهار کمال  
 جهان کشی عدو نیندا و نه توین  
 که شمع و نصرت از آمار او بر منزل

سر و ملک او بیکر بن محمد اکمل  
 بکوفت کا و زمین را جنب او کون  
 بکشد شرفک را سگوه از چنگال  
 که از زمین در میان کشد به چنگال  
 رضا و مهر ملک مغیث نصف عدل  
 فرام آید از دستم ترا و بر بال  
 بعد دولت او نام شروی رحل  
 بکوه سپکس در هیچ بعد استعد  
 نمونه سر جوکان است شکل حال  
 که نایب شیند بر و خیزد بر بال  
 در افکند کوفت خویش را به چنگال  
 کند زبانه خفت زبانی کرد و بال  
 بنده او را بجز با کوی خیم عدل  
 چو زبرسم دقایق روی روی عدل  
 پس انگیختن بیانی در و در چنگال  
 حدیث ختم فداست در امانت عدل  
 که خبر بر تو بکمال کرده ملک به و عدل  
 درای یابرس و هم را غم و عدل  
 سر و ملک او بیکر بن محمد اکمل  
 بکوفت کا و زمین را جنب او کون  
 بکشد شرفک را سگوه از چنگال  
 که از زمین در میان کشد به چنگال  
 رضا و مهر ملک مغیث نصف عدل  
 فرام آید از دستم ترا و بر بال  
 بعد دولت او نام شروی رحل  
 بکوه سپکس در هیچ بعد استعد  
 نمونه سر جوکان است شکل حال  
 که نایب شیند بر و خیزد بر بال  
 در افکند کوفت خویش را به چنگال  
 کند زبانه خفت زبانی کرد و بال  
 بنده او را بجز با کوی خیم عدل  
 چو زبرسم دقایق روی روی عدل  
 پس انگیختن بیانی در و در چنگال  
 حدیث ختم فداست در امانت عدل  
 که خبر بر تو بکمال کرده ملک به و عدل  
 درای یابرس و هم را غم و عدل



کزین دو سال قامت ای شوم  
 رزوت غصه نه جانی در دال  
 گسست ز نظم و سادسین  
 بریده گشت رخ نام عالی آمل  
 در آه لرد ز جانم شاد شدم  
 ازان سپس که کرم کانیات  
 منم چینی که تو چینی و کجایی من  
 دگر عارفان در ده دست دلی  
 من لردان قول از سلاطین  
 اگر نبرد و دلم این نگار من  
 منم که با جگر نشسته خون دل بچشم  
 و بک از کف مقلد توام آمل  
 نشانه کد کور باد سبزه آمل  
 ز شمع لاهور دارد اسیر یک آمل  
 مراست اینده کز شکر شکر من  
 که با چنین دروسا آن رهبر آمل  
 سپهر را زینان رکشته غمی نشسته  
 اگر نه منتفی با فضل آمل  
 جبهه ناز جهان نیست بر منی حال  
 ز آفتاب امور و تعب احوال  
 جهان ز ذات تو حاصل باد اگر چه  
 بیات خویش جهانی زکرا و حال  
 مرده سوک ز دست ارباب و  
 بنده خشت تو راه بر خیزد آمل

آنچه زنده من احوال  
 ام غره طفت قی شمر احوال  
 لذارا بیم طال العید فاصفرا  
 بعد الفطور و خورا عید سال  
 عیدی بر دو کالاکلیل تنقا  
 نصار و جو رضای شمس منال  
 صفت خورن من ایام دنا  
 و الراج لم تنف سنا حرمال

اولاد و اندامی ظاهرا فرو  
 فاذن العید و اعید با سال  
 در حجاب طاب مکرها  
 مشرک من نبات اکرم سال  
 بدیدار شاه نایبک شبیه  
 عن باطن عرق البان سال  
 لیکن احبابا یوم بیشتر  
 یا شهر عبده آقی و احوال  
 یعنی فی ذراه خیره اهل  
 لیستی فی ذراه خیره اهل  
 کعبه الراهی نغمة الدین الدلی  
 اعلام دولته با طیره اهل  
 انکسار السحان الله یکوه  
 فاعلم بحسب دین الهدی کمال  
 سبطه اهل صداقت استر  
 عن کل منم الشریب مطال  
 یکی الا حس ابطه لا بقره  
 رجا و یحکمه صولات ابطال  
 فحش عده آوی زاره حرد  
 احسن تغل العینین زبال  
 شکی ابراشن ی در ساغ و غیغ  
 رجا یحسین عریض العذول  
 و با برشش فی لاساغ و غیغ  
 مراقب القال القول سبال  
 و عوالب مصادرا خیره  
 نشین من سبب القتی اسبال  
 برود عن عصبه طغنه اشب  
 شید فی حله ذات ادسال  
 اعدا لعدوف الدبر شبیه  
 آدی ایها و غرس ام اشبال  
 بشلی مطوره فی الموع جین بدال  
 علی و ساع لیدی البیاد حوال  
 الفی الساک فاه و یو سقتل  
 بنابل رملح المخط عسال

دلم بشم سید المریخ چنین خط  
 بشارم العیایات الرغایال  
 اذ انکلت فالاعاک ساجده  
 دون البساط العظیم و الجوال  
 وان سکت نری الابرار کما  
 سرفروزین آمل و آجیل  
 انک منی ایات اذ است  
 فلتا یصل الخیر بید و با الی الی  
 لا تحسبن نبری عزم من  
 سکی علی دمن خضر و اطلال  
 نقد نمری مدنی صف خرم  
 وان کنی اعجی الم و اهل  
 زکرت کونک آمل الملک مدی  
 فیما اصبح و قد مضت آمل  
 یبغی الدبر رخص من عباد  
 وان مثل فی سوق الفی مال  
 فاحکم فاکم مستقر و تسبیح  
 و قد احطت با عرض غنی مالی  
 لارائت کلم فباشقی و نری  
 بین الامام با عواد و لادلال

نازخین بچه ست و لا یصل  
 در آید لرد و رحمان و دردی کربل  
 همه شایل و یاکنی کوفه ولی  
 بر بر خرم و شمس روان و مدنی  
 زبیر عوبه و خود را خراب کرده کنی  
 گرفته مایم غر خراب و بی حاصل  
 در ادخاده را نه بشما بدری الی  
 چو رود کار و خویش بیده و نعل  
 در ادخاده را نه کردن جولت بشما  
 زرا حسن یقینش و دست نه کوشش  
 در رکعت مر آب و پای نه بخیل  
 دلی شکسته من بر فراق او حاصل

از کوه

ز کوه راه فرد بخت قصه ای در آ  
 چو زلف خویش بر شان چو کمان  
 کنی زبان طاعت کش و کز نرد  
 که حق حضرت و بریند را کنی مال  
 کنی ز راه نصیحت و راه که سبب  
 ز غلط جانب ایران و دود غافل  
 بعبر کوشش یقین دان که خیر است  
 بکام خود برسی خود کلام مردود  
 جواب و ادم و کهم کشیده ام بچند  
 شرابی خوشش از دست لبنا کمال  
 کون که وقت خمارت می بنایند  
 زوت چو تو کلام شرمی فانی  
 سرا سکی کنی و بگذارد این حدیث کش  
 جنای اهل حسان بیان مایل  
 بحث چراز جای پوشش و کف سباد  
 که هیچ دل بهای نشود مایل  
 دلم بر دی و در بحر نیز بکوشی  
 اگر بدل بکی نیستی بجزر بخیل  
 و دواج کردش الله و کرم پیش  
 بی هر دو در قیامت کشیده و بانی  
 زبند عشق کشاده دل و کربسته  
 بجزم بندگی شاه عالم نادل  
 سپهر حاد و حیات سوز و نغمه زین  
 که پیش دست و دشت است چو کمان  
 قصه شکاری و نظیر حوک که کند  
 خیالی خیر از شمس شمر را بسل  
 میان خوف و رجاء عدل او بود حکم  
 میان باطل و حق رای او بود عقل  
 بکشم یک را نصف او شد خضر  
 سکه حلاوت بین و صرلت مطلق  
 بکامکاری او میدید فلک احوار  
 بشهریاری او میکشد زمانه سخیل  
 بکامکاری او میدید فلک احوار  
 در ای نظرا علی بود بعد سبیل



جهان تمام تصرف بدست خود  
 و از هر طرف تو در آن عجب رفت  
 مبتدیان ستمی زار و خجل جهان  
 و ایستادن چون مرکز زمین  
 اگر ملک بدو روزگار آید  
 و اگر زمانه بدو جریه آید  
 عینت تو جهان را نصیب کن  
 خدا یگانا شمر را چه در آن بود  
 نه مجلسی که گاه در رسد  
 نقایمان را هیچ مستحق گاه  
 و یک چون تو آید از ده نخل  
 بیست و نه نخل سبب ستمی بر آید  
 تو در سعادت و دولت بانی که تو  
 ربه و هرگز در دست نفوذ

پیر و هر دو صحاح کعبه اسلام  
 یکی ستمی بدستش بر هر  
 بغیرم که آید از لیل و لعل  
 یکی بچه غمی بدستش بر لعل

نور

ز یک طرف کوی کاوی بر و نهید  
 این و عجب از دستش چو می  
 خدا یگانا تو که جهان مظهر دین  
 جهان کنای تو که از سلاطین  
 خیر او که نو در لوح مظهر است  
 تخت خفت تو از اجل باب  
 مشا و امیر اکلیل و خضر بر روی  
 بنور نامرادیست که برای  
 بحق رسیده ترا اوست جلالی  
 زانه نادر صانع گشته که چرخ  
 منست شای از صلاح جهان  
 کاش تو هم تو بر صرحت ملک عیش  
 بغیر کس تو بدخواه ملک ریش  
 در آن بر کس که نه راز و راز  
 اهل جنت خنده و شیشه از شادی  
 تو که کاف بای تو بر داد و کاف  
 جنت دشمن تو است بی و دا

بجفت بره قربان می کند بزم  
 حرم حضرت علی و شهادت اقام  
 که نصرت و ظفر او را خدایند اقام  
 بر خیم نیر و دولت شاه اقام  
 بدو و خیر حدود و جبهه اقام  
 رسد حکم حسن و شهادت اقام  
 برای ز نور ملک تو داد و اقام  
 طبعی که خفا و دخت از دنیا اقام  
 از آن است طبعی که از اقام  
 برست خود و کسی بر استی اقام  
 ز اعراض عیون و تصرف اقام  
 برست خود و طبعی که از اقام  
 چنان بود که جعل را از اقام  
 برست خود و چون تو از اقام  
 چو تو مجلس شادی برست اقام  
 و کسیر خودی برست اقام  
 و یک غلبش خفتش برست اقام

درستی که چهره پر زلال جهان  
 چو ز پیش توستان نذر کلام  
 در آن دیار که خفت و آتش افروز  
 لطیف زبوا چو کدو شش بتمام  
 در آن مقام که لطف تو بار داشت  
 سست که مرغ کشیده ام  
 دانی خفته در آن چو شد که مرغ  
 چو بنگر شد شریخی غلغله کلام  
 میان مرکز عالم علم برنی تا غلغله  
 درون دایره کاینکه شده کلام  
 جهان ز غلغله و کبر و راسد  
 صد اسب و درونی سپهر و جام  
 برضی که تو بر یک حکم بنشین  
 سواره ای سوزل کرده از کلام  
 خراج رخت خرم و شاستم تو بود  
 که باده امرکت داد و کار کلام  
 بدست تو چو شقی مع برخ روی نمود  
 سپید کاری صبح و سیر کلین شام  
 سپیده دم چو چهار زاده بود  
 طایر سو ز بام چرخ جدا نام  
 بگوشت نایب در دیده بود جدا  
 کمان برم که در غلغله و کلام  
 که ز دخت جهان در خانه در گذشت  
 بخی تر کس از این پس کوئی تمام  
 پیش از آنکه کی نباشد النفس  
 بود چو روی دل سز در این تمام  
 جهان را روزی بسا دکان دوری  
 که چرخ خبر کوئی بود بای تمام  
 کهی بخت غلغله بر رخ بنشین  
 کهی باغ طرب بر بخرمی تمام  
 برالید یعنی کجاس السلام  
 بنیامن خاق کل الامام

نظم

شسته اعظم قزل در میان  
 کز در غلغله او بافت کیتی تمام  
 جهان دلاوری کایت شد  
 بشید رخ شب ز کوه تمام  
 بدویش را از لطف خیر بود  
 بوی خرق خون جگر و تمام  
 بختش هم فرق توان خاد  
 میان کف لاله و نیش تمام  
 زده ای باز توان شسته  
 که در شش کرامت و کرد و تمام  
 شبها روی زده ای بزم لوت  
 که در دست کس بست تمام  
 زنی جوهرت اخذ نبرد  
 شسته دم صبح در کلام شام  
 زنجبالی شیران برود کرده ملک  
 دکان نمک بر آورده کلام  
 جانب ترا احسان در پناه  
 دکان ترا سدره در اهتمام  
 توان کاکاری که در حل و عقد  
 بدست تو وادست کیتی تمام  
 توان شیرازی که کرده شد  
 کند مراد ترا کشت تمام  
 دل خفت آمد بختش ای عجب  
 هنوز اندر داین طعمای تمام  
 چرا دشت ز کوه اجل  
 و در بر زبان سناست تمام  
 توانی آنکه در خاتم در تو  
 کینت کرد و تو فرود تمام  
 چو امید و دولت مد نیم  
 چو خورشید در بوی تمام  
 رشادی دست چرمی در صبح  
 بخند و بوی خنجر لور تمام  
 بنو یا داری کیتی زراکت  
 عوض را بجزر خانه تمام



وجود ذات در هم دارد / نه صفت آنش نام  
 گفت حاصل دخل دریا و کان / بر داشت و در جبهه من نام  
 ستم بر کف ساکن میکند / در ریاد کان یکیش انعام  
 درین صفت ازین دایت / که در غل اد جرح دلد و مقام  
 چه دانی که چون راست نهاد چه / علاج جهانی بر جفای گرام  
 ذات کائناتش علو نهد / سحر ک ملک را شام  
 مرا کف کرشم در خبر / باید در دوز پای ایام  
 جهانی بر دلم آن جرات نهاد / که تر امشش نیز داد انعام  
 مرا آتش طبع در روح تو / زبانت چون آب داد ایام  
 قضا می افکد را آید / بنفخه چمن مرغ دیگر ایام  
 ستم که زین لبس این دکت / چو به سراج بر سر ایام  
 اگر صفت تحت بقیس کرد / سعادت این سده بر من ایام  
 مانم میان ثانی چرا / درین چند کلام نبرد نام  
 تو جاوید بادی که بر کن کرد / چو تو شاه بر کل عالم ایام  
 چه بگویم این لفظ ازین خطه / که خود کل عالم توئی ایام

ای که تو چون قضای بر من / در زیر کین گرفته عالم

بجز

خورشید ملک نوره الدین / ای ذات تو نوره مجسم  
 تاریخ اساس پاوش بیت / بر قطره آسان مقدم  
 شطرنج جز نبات / از هم کشاد زلف پرجم  
 میدان توخت را سحر / ایوان تو عدل را محکم  
 اقبال تو هم رنبد فطرت / چون سحره سحر مریم  
 بر جا کرده بخت زخمی / از لطف بر نهاده برسم  
 عقود و خفت پوشش زینور / آینه باب در غم  
 تقدیر مردف کن کجا مرا / در حرف سنان کرده مغم  
 در کف عبادت نازده / بر لوح وجود سحر بهم  
 جوشیده ز شوق محبت تو / خون دل جام در کف هم  
 از رنگ سنان دیو بندت / دیوانه شده روان رستم  
 وز عجز آستان عایت / پر شد ملک لبس نام  
 با که پاک از خجالت / در خاک شسته آب زرم  
 بر جا که رسیده موبک تو / از جرح شنیده خیر مقدم  
 بر در که تو امید را قال / نامه جز اصب عارم  
 ای کشنده جاد فضل کیشی / از عدل تو چون بهار خرم  
 در عهد تو به کوشش شنیده / فریاد که زبرد از بیم

عدلت گذاشت راستی  
 دردت بگذرد کجا پیش  
 برودن قبه جلالت  
 در رسم شج اب تیغ  
 بگذرد زو بر مردی خصم  
 خردگوی دیورا سین  
 دشمن بر کرد ملک تسلیم  
 ناپست نکرد از حادث  
 همواره بنای دولت باد  
 جبر در سرتاف نیکوان هم  
 صد دشمن جیش کرده کم  
 کردون طبعی بود مندم  
 از هر که خاک بگذرد نم  
 پنداشت که یافت اسم اعظم  
 باز آمد یافت بار خاتم  
 دین کار ترا بود مسلم  
 بنیاد بقای نسل آدم  
 چون فاعده سپهر محکم

چون بر فراخت خروسیار کال علم  
 صبح دم گرفت جهان کوچه ارکان  
 یک یک ز بیم خورشید انوار  
 بر روی آسمان اثر زکی ماند  
 دارای وقت نصره دین کر غلوه دار  
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدل  
 بود بکن محمد کز فر خلقش  
 در خاک پست کرد سرا پرده علم  
 اندر هوای شاه نرزد جز بقدر دم  
 همچون صفایان شسته شده کم  
 لا ز کرد موکب فرامده عجم  
 شاید که بر مصالح کردون ندانم  
 دارد درون ملک از عدل چو نهم  
 زین گرفت از گری و تحت جم

در یاد سگناه فرخش زند شمل  
 کردون باستان بندش چو زشم  
 ای مرد و مانت از قبل عاقبت آمد  
 در حلقه حواشی و در زمره حرم  
 ذات مطهر تو سپهرت از غلو  
 طبع مبارک تو جایت از کرم  
 وقتی که دیگران بسپاه الهی کنند  
 کرد تو از نعمت بر دای تو چشم  
 انرا که زیر دامن تو حق پرورند  
 از کرم و سر و صبح بدو کی رسد الم  
 گیتی صبح خون در عهد با غلوه خرد  
 هر که زمین ملک تو در خود بخندم  
 سدره ملک ناک زود رفت و کس نیند  
 بر دامن مراد تو هر که ز غبار غم  
 اگر که حکم جزم تو حکم بنای ملک  
 بر خطه باخان تو فنی شدت ضم  
 بر تو بدل چو کر نیند جهان کاست  
 عهد تو چو بر رسم اقبال مفتنم  
 روی ملک سپید شود اندم که رای تو  
 بر چهره زمانه رخسار کند رقم  
 هر کس که چون قلم نرزد پیش تو بر  
 تقدیر بر جوده عرشش کند رقم  
 چو می کند اجل از تیغ تو و یک  
 از دشمنان دولت تو بر کند شکم  
 خصم ترا زمانه بچیل می برد  
 از غصه و جود سوی حره عدم  
 از حضرت تو تیره شود ساحت ملک  
 در مجلس نورنگ بر دوفه لرم  
 شاه زمانه سچ ستم را باب برد  
 زین تیغ آب رنگ ریح آن سم  
 چست که لیس این صبح نیکون  
 خون فربه جوشش زند دین تقیم  
 زین بسپس کن بر انجسم و اهلک  
 کاکجسم زند خاین و اهلک ستم



شیر ترداری و بار دی کا کار  
 تا جرح قد عید کرد و نام ریت  
 چون کل پیشه بادی خندان و ریح  
 ختم تو چون بنفشه مرا گلده و درم  
 کرد از ملک بر آورد از دلفار هم  
 در قامت مراد تو هرگز مباد ختم  
 ختم تو چون بنفشه مرا گلده و درم  
 چو ماه یک شب بخت چهره از نظرم  
 بداد مرده عید از لطف چاک گرفت  
 مراد شادی رویش بسیند باز آمد  
 چو خاک در کف پایش قدم از نظرم  
 بلا کفش آخر زمانگی نشین  
 یک انشی تو جهان من بایش کمن  
 زایل عشق کلفت طبع نباید داشت  
 دم حاجتی زلف تو ب از کدر  
 حدیث جان کنم کو کای آن کند  
 بسنه کن بخت چشم ز باین  
 مرا امید وصال تو زنده سوار  
 بسی بکنم ازین جنس و صبح سودمند  
 بخت مال و داری من چو او بر خاست  
 مرد و عید در آه تنیت ز درم  
 زرق با قدم جلا در کل و شکم  
 دل که مرده و زنده بود از درم  
 اگر چه از سر حق سر بر کرم  
 مگر وصل و نشیند آتش بکرم  
 زوی خوب تو همان زنده و قرم  
 پیش خدمت است از خدمت اختم  
 کفایت زنده آتم هر سوزی او کنم  
 فدای یک خدمت کرد و عید و کرم  
 که در دو کتی من پیش نیست ختم و درم  
 و کرم پا تو نه عید باند و بی مرم  
 که دانگ و چهره می دید نصیب و درم  
 برف و بر اثر از برف دل ز بزم

الهی

ترش که تابش قبل روزه و دران  
 بکرم نصیب در جهان سر نشود  
 زهر خدای عید خود بهین نصیب است  
 که نشان عقد الدین که از حاج او  
 خالص بنی مویه که گوید و در مدش  
 ساجد برق زده که بر لب از تیغ  
 من آن نقیصه در یادلم که کاه صبح  
 چنان توفیق و ایم اطراف آورد  
 شمع که بر رخ کتی چو روز مشهور است  
 اگر سپهر پر شد زرای من زردی  
 بیگانه بر و بال کرکان ملک  
 پیش من صف و شمس چگونه دارد پای  
 بر عون و عصمت ایزد مرا پر پند  
 ز هر صفت و چو شان نام یک بفرستند  
 پیش من تواضع با حق صده  
 بر آنچه گویم ازین جنس لاف و جوی  
 خدا کا با هر چند زحمت باشد  
 کدانت چون علم عید در جهان سرم  
 که هر که که نشینم بین خانه درم  
 کس نزد جان چنان بخت برم  
 عید بر سر کتی چو ابراست و درم  
 کرم بخت جرح حلقه کرم  
 فرج خود در بخت است از بزم  
 بود ذخیره کاه عطا می ختم  
 کس خلاصه نباید و باید نظرم  
 عید فصیل جد و مناقب پدرم  
 چو جب صبح همه پردای او بزم  
 بران زمان که پیشه تر چار بزم  
 که لحظه لحظه را قابل می رسد حرم  
 ز خشم عاده حاجت نیفتد خدم  
 شمع که یک چار زای بنیم جو ختم  
 زمانه خاک شود تا که برده سپرم  
 کرم فرائی کاه سجتم  
 ز حال و نصیب خود حرف حرف بر شرم

کمان بود مرا پیش ازین که باقی عمر  
گرفت زمانه بر آنت که بخار و دشت  
زمان بر آمدم اکنون و روی آن دلا  
اگر خردت ازین سان میزدی دامن  
باز و طلبیدم پیش خدمت تو  
مرا بچرخ که جبهه خضرت ز رخ مکن  
زخوی لطف و کرم آب ده مرا و پیش  
زمن ملک جهان نام یک اندرند  
مرا و با همی خیزد مغرورش  
اگر خود که سر فرازیم رشد  
بجست تو من از بهر نان نیاده ام  
بر پیش خرد آب دیم از پس این  
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش

شتم امروزه دلی زانده گیتی بودیم  
ز مرا سکن و ما و مرا خانه و جوی  
بر دلم حسرت اصحاب باشب بزرگ  
هم آنت منورم که بجای باشد چم  
ز مرا سکن و ما و مرا خانه و جوی  
بر شتم زقت اصحاب عذابت الیم

که کمان برود که انقم من میکنی روی  
چون زرزاد کنم چهره بر افشاند زرد  
شب ستاره شرم برود در خم زان باشد  
حال خود پیش که گویم من غلام خوب  
در چنین وقت و غم جان منان برود  
زانش محنت من کل جبهه که خوا  
انکه با سرعت خویش نبود با دجل  
انکه او بر ملک جاده حیدریت نیر  
طبع او را رطافت صفت باو نیر  
کر نه خصل کرم و عافیت او بودی  
که چه در وقت او بود و جباران خیر  
ای ار آن مرتبه بگذشته که لایق  
و هر با جود و خلس بود و جود و  
تغیر با کف در بار تو اسباب جیت  
ختم تو که هر مسلم بودش ملک جهان  
بود و در بند وجود تو ملک عرو دار  
کل مدبرک بکوزد و در از خاک سیاه

در چنین روح و شفت چنان از تویم  
در غم سم خرم دیده غم بریزد سیم  
زخم ناخن چو خردنی که لاله بر تویم  
چاره خود ز که جویم من ز بخور نعیم  
که فلک باز شود شوق و ایام جیم  
تا ج دین نخواهد از جهان ابراهیم  
و انکه با سایه جلش نبود که حلیم  
و انکه او در عطف ملک چو دایم  
کف او را رطافت لثروت کلیم  
کفنی در هر آفاق نایب کریم  
بست بر ذات ملک من از انعم  
آسان با دجلالت کند پی تعلیم  
ابر ابدل تو مدخل بوده بحر نعیم  
نفسه از شیر تو آثار جلیم  
لبات بجهت انکه جان تسلیم  
بود عروق حضور تو جهان عظیم  
کره رای تو دود با دجلالت تعلیم



سطح اعلاه ملک کر چغت بکل  
 آجیان کاه براحت کدوگاه برنج  
 آید پیش و آقبال بری بادور بین  
 عرصه ملک ترادرسن چو اطراف حرم  
 است در دایره قدر تو چو خط چشم  
 داد می کاه سافر بود و کاه بقیع  
 طاعت جاده تو تا خرقی بادو قوم  
 خاک دو کاه تولد خرقی لکان مسلم

کیتی ز فزولت فزانه جهان  
 بر سر طرف که چشم نهی چو پل  
 کدام یافت در حرم امن و حشر  
 کرده ن فرو کتا و کنه از میان بیت  
 کلچ چو منقرو حکمی چنین مکتب  
 منقح کت قصه کاه پس کتیفا  
 بالید ازین نشاط حق بخش برین  
 از خصصه حق گرفت چو فی ظلم را بکر  
 شاید که بگذرد ز بی فرضی های  
 سلطان شرق و غرب قول از کتا  
 آناه شرم که شایین شش  
 دقت طلب چو دست روی بزم پیر  
 ماند بجز دردم و در غمده جهان  
 و در حرج که کوشش کنی بر این  
 و امده کت و کتف عمل ازین  
 و ایام بر گرفت زده از کور کمان  
 و برت تارانه عدا و از کتی فشان  
 و افشار شد حکایت دارا و اردشیر  
 بگذشت ازین نوید سرانچ از اسان  
 و زخنده باز ماند چو کل عمل از اسان  
 زین سپس زیر سایه چتر خدا کمان  
 با جبره رکابش ایام دانا  
 دارد فرار ککره سده آشیان  
 برهم زند و خیره بجز و دین کمان

ملام

شکام کین چو خیره بر افرازد کتیفا  
 شادمانی که حد بکس تو بر غمده  
 بجز کت و کدو هر که غمده  
 بر خیزد از زمانه بیکار و عرت بیل  
 هر چه کدو کت سده وید کدو  
 با جتی چنین که بر بند و زبان ختم  
 بر باد داد و پست و غرضن خمر  
 و حق کرم شود ز سر سر کتی از خرد  
 و آن آب بجهت کدو سنان نام کت  
 تو در میان کت چو نمد و سیدو  
 و درازی از کمان چو شیران بکجی  
 آن کت کس سدا و خرقی از کتا  
 به چاه ملک را و تنیب و غرض  
 کرم کت و بی رخی از خرق بکیت  
 کیتی طبع غایت که تو سر و آوری  
 این هم نهشت که کدوی و کجی  
 دما از ارد و امرت از خرق و  
 مریخ را خط و دوا و امرت سنان  
 چون بر خیل سایه سابل بود کتان  
 هر که خرقه از پس کن از سر کتان  
 کدو قق قق را کت خرق و کتان  
 بکند و کدو بر سر آفاق کمان  
 سنج ترا سده که دوا و کدو کتان  
 اشش زده سکه تو در راه کتان  
 روزی که بکند زنی پر دلا کتان  
 از کت حلو در کدو حیات شود کتان  
 هر یک چو بر لبه برفان و تیران  
 کوبال بر رین زنی و بکس برین  
 و آن کت کس بکند و کت و کتان  
 حوالی در کجی بکند و کتان  
 رای تو کت چه حاجت بکیت  
 تا سایه بر سر کت از کتان  
 و آن که شرمی نه بکند و کتان  
 پس است خط طمرد و کتان

خداوند خست خست ز پای تو بیاغ  
شیر مرغ دانه و حجت زان  
ای خردی که تیغ خدا را نغزید  
بر دشمن دولت و کرد استخوان  
تا بترد جنت صبا و باد بهار  
کرد از جبین لاله رخ را رخسار  
کلوز دولت تو که دلد ز بیم جلد  
آموه به باد نا اید از آفت خزان  
جاده تو سر فراده قبول تو بیکس  
کف تو پا یار و دمی تو بیکس

ای رفته دولت خست خست جاده  
همچو سلطان نشان و چون پادشاه  
تخت گوشتین مرغ تیغ که نغزید سر  
در پناه دولت فرمان داری ای سلطان  
خرد اعظم اما یک نصره الدین که نغز  
خبر نشن را عظم افلاک زبید پستان  
انگیز و دل بر دوش حق تو رخ بر  
وا که دور افتد خست خست هم زان روی که  
پرتی از دای او بر آید خست خست داه  
کند از لفظ او سر آید دریا و کمان  
خوانده تیغش بر خلاق خط خست خست  
داد و ده لیس در حالک مرده از ان  
حک نادیده خبر لک لک کشت کشت  
دیر ناداده خبر فرمانده کیستی  
بر در ایوان خست خست چون خست خست  
ای براق دولت را خرق خرق کلاه  
دانت از یک فلک را حاکمی کس کار  
بر سر بام مجلس چون خست خست  
چون خست خست بر اعدا سنن مبارک  
چون خست خست بر اعدا سنن مبارک

در سرم قدرت اندر شکای معرکه  
چون عرق بیرون زد و متعرقم از عرق  
چون تو کس با افرشای زنده در دین  
کف مادل بر تو می باد جاده جاده  
هر که از آتش تیغ بر آید شعله  
آفتاب این شرارت آستان آستان  
آستان امید بردان دیده آفر کوفت  
آفرانید جنت دیگری نه خزان  
پادشاهی را سنا حدل سرایت و تو  
در سنا چون حاجی در حدل چون زبیران  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
صنع لیز در دوجت بر آن آفر که  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
چون تو از در سینه شای نشی دو کار  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
در پناه خطه تو از در زینت کلاه  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
آچار امیر و شیخ و خضر بار آورد  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
دست در مبادت آب و جاده و لک  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
آبایه که در شش کرد و تو با کرد و تو با  
تیت اندر پرده غیب از دولت را در  
آبایه که در شش کرد و تو با کرد و تو با  
آبایه که در شش کرد و تو با کرد و تو با

شیخ بید ایمن کن خیر کن  
حدیث زلف تو میرفت و امیر شرف  
نشان زلف و رخ یک یک می داد  
که بنده خفته این چند و جلا آن چون  
چنان نمود که کف تو بیکس می چند  
سائل طاعت تو در سپهر آینه کون





ای کرده کرد ماه زشب خیزن  
 کریان زخمت و چو بادان  
 آدی دلیل قوت بادان  
 ای که کرد ماه بود خرمین  
 ای بندوان زلف و ترک آه  
 دی آبروان چشم و بزم آردن  
 تیر خورده لب و لاله  
 و زار کرده رخ تو سرسین  
 بجای روی و جد عبارت ده  
 بجای زلف و مهر هم بردن  
 من پیش عشق سینه سپردم  
 آدل بود زخاوه در آهمن  
 لیکن پیش ناک سرکاف  
 مانع نمی شود پرو جوشن  
 ای بارگاه حسن زان کرده  
 کاتب هر کان بکل جوشن  
 دی دوستان زهر و آن دیده  
 کرکس صدای جهان و دشمن  
 فرزند صدر دین که همی سازد  
 از در کشش صدورین سخن  
 آن سردی که طوق برادرش  
 کردون بر کرده بند کردن  
 در سایه کلمه که کرد  
 خوشیدای ناز و آردن  
 در استای هفتش آتش را  
 چون آب مرق آمده از دهان  
 زین پیش بهر صفت حکم داد  
 ایام شد بوده ملک و دشمن  
 اورد در دهر آزاد دی  
 درمی دهد به بندیش کردن  
 ای کسان قدرت را هرگز  
 ناکشته هیچ و هم پرامن

ای جان

ای جان جن دلش بزخم  
 دی چشم ماه و مهر بوزن  
 در کشش دشمن ز نقای به  
 کرده بعر حن کلاه من  
 و آمل در دوزخ مطیع تو  
 داد و ندای امن که لاخون  
 کشید یکنام بعد تو  
 کردون مغر و ملک درین  
 قدرت چنان گرفت خالف را  
 در بر طرف و بر سخن و هر فن  
 کاورد اگر چه بر سر غراب است  
 صدره تو آتش جفت پروین  
 اصل از نشاط صفت آشت  
 رخساره بر فروخته در معین  
 و ز سرم باد سرد به اندیش  
 کرده عرق جبین دی و جبین  
 بزم و ج تو زار و درین دور  
 طبعی که شد دایمه آبتن  
 ز آسب سنگ و آهن اگر گفتم  
 کاتش جد صواب بود آلتن  
 از حدت سگوه نمی ریزد  
 خون از عروق سنگ دل آبتن  
 تا در کف شکسته خراجه  
 ایام از مشا به پرامن  
 پرامن بقای ترا با دا  
 بر فرق دور کار کشان دهن  
 عیدت خجسته باد که شدایم  
 عید مدوی و روح شیرین

دروش در وقت آنکه غل غل  
 کرد بر تو بک شمع کین  
 داشت کفنی مغرابت سیاه  
 سر برافراخته کج برین



دهم اطراف ربع سوزا  
 آسان چون زمین مجلس شاه  
 قریح می رود چو سکه ماه  
 پاکدودار نقد شطرنج  
 داشت چون پیش شاه رخ شطرنج  
 نزه واقع بعین کفنی  
 من رفعت کفله سر پیش  
 باختر باطریق استدلال  
 گاه میگفتم از یکی مبع  
 در چوبیغ یکی سنی ابراع  
 گاه زرب آفرینش را  
 حد انجام و سر می جسم  
 شش شش خرد میکرد  
 شده از حقایق اکوان  
 تا وقتی که دست صبح کشاد  
 بر کشید آفتاب دایت نور  
 و زد کروی نیز دایره من

نور

بجهب نجاه میکردم  
 وزه آفتاب فرق داشت  
 لیکن از سیر خمار محنت و درنج  
 در میان ده آفتاب مرا  
 هم در آن لطف صورت اقبال  
 گفت بر خاک سده که از دست  
 خرد بکدم چنانک من هر عمر  
 از برج شرف طلوع کند  
 خواهم رود کار عدل جهان  
 آنکه خورشید مهر بر چرخه  
 و آنکه کردن لکام مار کشد  
 امن آلودگان کردند را  
 دست افتادگان حادثه را  
 از بر خوانی پی نیادی او  
 بکک در عهد کاهران او  
 ای برت خوار مرکب تو  
 دی ز شربت دمان اهل من

نور

هم نرزدی چرخ را بگشت  
 باد حلقه پدیدش بین  
 هم در خان بید بگشتند  
 پیش تو بیک درو بین  
 چرخ انگشتی صفت است  
 کرده بر دید نقش چرخ بین  
 با نقش مخالفت کم شد  
 از جهان مسجرات برین  
 از نیم شایسته پیر  
 در خوی غلبت ابری چمن  
 در سرم سبابت و ایم  
 در بخت حرفت بر خیزین  
 آدرین و کل نشان آمد  
 محبت باو پر کل و نرین  
 آیین از یار لبنا سند  
 اوست اقبال بر باد و بین  
 بخت در محبت حریف و نیم  
 حرج بر در کست روی و درین

ای بر زده و غویب ملک استین  
 سلطان بر حقیقی و شاه را کین  
 شهر برای تو آنگذ روح هست  
 کینه فدای پرچم تو که در خون  
 در دیده سبیل سناست کشید بیل  
 در ابروی ملال کفایت کفنه چین  
 که در دیار این که در دیار عارض  
 و شش ز تو بزم و حاد ز تو خیزین  
 جز تو که صفت از پی کلین باج بخش  
 جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین  
 در عرصه دو ملک دو کاری چنین نکرده  
 در مدت دو ماه ده شیخ چنین بین  
 ختم لایحه ز کشت نموده بزرگ کشت  
 تا بر نبارد آتش تفت فرا کین

تا سرم داد آتش بر نده بگشت  
 از کام او بر نود طعم و کین  
 یا بین تغم و کینه اگر چه داشت  
 صد گونه طعم و لطف و حس و کین  
 آقا بخت حریف آخر اوقات  
 چون نیز کرد و بایست و دانی بر کین  
 بود از قلعیات همه پر و نیم  
 از جود حرف کردی و بخوبی آفرین

شک که ملک تقاضا کند بگو براد  
 برید عالم قیامت دای اندر اد  
 خاکبان ملک زمانه نضره دین  
 که در جای سپهرت و صفت نخواه  
 سر و کلاه بکین همه انکست  
 غریب است روان ملک نظر اد  
 بناد و کف جیبانی که مهر سپهر  
 بر نه وقت حادث بنا بر و اد  
 سبیل کشته نشینی بود ز دولت اد  
 ساک تیره که دای بود و سنگر اد  
 شش که سر اسر جبهه های ملک  
 بر زخوش بود بکون ز و فراد  
 ملال حلقه شود روز عید در میدان  
 پیش رخ ملک ی ملک پر و اد  
 بر زاری از آن پادشاه کشت کفر  
 های سبزه تو آنگذ بر سر اد  
 جهان چو خلیه بنامش کند که کاسه  
 کنند در ج سعادت تار منبر اد  
 زبیرم او چه حشر شود شام جهان  
 ملک حق کند از نرم کوی مجر اد  
 بهیله نصرت و تاشید پیرو باشد  
 بهر طرف که رود دایست نظر اد  
 باز و شش و جلال صورتش در کل  
 چو خرمن صحر کز کا و بکر اد



بیزر برده ایام مسج دار خانه  
 که سپهر روزنه بر دل منوراد  
 بدور عالم ازین آب و خاک بگری  
 کزنده اند به از طیت منظر او  
 کسی که در غفلت است و ظلم  
 کنون بکوی که علی گشت و درخورد  
 خدا بکافرانان که گشت و درخورد  
 کسی که خرم و غنیمت بخت در براد  
 بیا و ملک چو آب حیات نوش کند  
 اگر ز خون عدو پر کنند ساواد  
 ملک شام کسی خوش کند بوی براد  
 کجاک سر که باشد چهره فراد  
 و دوسر ملک کرامی تر است از انکه  
 برون ز کوه شمشاد برادراد  
 مدار دولت و دین بر خطا گشت  
 که روح خلی شست خطا مراد  
 ترا یک حرکت کوشی در افراید  
 چرا بر کنی بر عدوت کشوراد  
 اگر چه خشم تو دوی صفت دارد  
 زنده کرد بر آرد و بخت و افرا  
 سرات حجت قاطع است فیض  
 بگویش دود دوی مروراد  
 هده اگر چه ناید چرخ سر سبز  
 شود چو پنجه بادی در دیده مراد  
 کسی که خاک جناب زینت نیست  
 برون ز خاک سازد زنده برادراد  
 باشد آدول اندر جهان کون و نادراد  
 بود سخن دوران چرخ و اختراد  
 بعون و همت حق دولت چنان  
 که چرخ ازین دندان شود اختراد  
 ای مهر و پنجه رای منور تو  
 حل کرده شکلات ملک را منور تو

قوتک نقره دین پیشان  
 کایز برای لغت دین منور تو  
 آن بجز را خری که ندوی سبانت  
 دریای اخضرست کینه عدو تو  
 و آن بدر زامری که مستعد زار  
 آخر در منازل دولت سر تو  
 سرایه بهار و معاون بود خیر  
 که نسبتش کنم بعضای خیر تو  
 شد مکتب طارم دانت تو هر یک  
 و اگر بر او بی و او اگر بر تو  
 خاشاک و هم اگر چه استوار  
 بجایست بر بخت امکان نظیر تو  
 اعلی دین اگر چه اسیر زمانه  
 ایک زمانه با بهر نکت اسیر تو  
 کرده که چش مرکب جاست بخت  
 هر دم بر بخت لاد نسیم بر تو  
 انرا که سرود پاره برود جو کدما  
 لردان بود و در خنجر چون بک سید تو  
 حتی نام باشد از آنجا که راست  
 جز بر زاکر شود سوی دشت خیر تو  
 جسته دور گاه از آن لاف بیزنه  
 خویشد و دودش دنگاه و مرز تو  
 سلطان نشان عهدي زان میرود  
 مرغ زرباب کمتر امیر تو  
 کردون بدین قدر زو را می گانم  
 در سک بندگان تو آرد و پر تو  
 دایم که است انچه بسیار و راجع  
 لیکن بقول حاجب و رای و وزیر تو  
 حاجب قبل صفرو حایان شد  
 بخت جوان بر بخت رای بر تو  
 ثابت نمیشود بر این عقل و شرع  
 هر دوی که آن بود و لیدر تو  
 خلق ترا نسیم عبرت لاجرم  
 شایب هیچ پر ز نیم چهر تو

دانه نکلان که طراوت نیک  
اورا مهر خدایس بود ایند طراوت  
و سبزه خضای درین جهان  
اود اعدای درو جهان و سبزه  
نهی نظر و چشم دانه نایده  
مهر که برود جهان ناز و سبزه  
سناکان که رافاق بر آید  
نخط حکم و حکیم سر نه سبزه  
بکشد صورت اقبال که در جهان  
مهر بار باره واکه در تو نگریه  
رسمی هست در قیامی نایده  
چو روشنی چشم از نایده دیده  
محیط جوج مرابره ایت جابه  
در و باط مراد تو کس نایده  
نفر جوت این نظر ایت که  
کمال آن تو بر دست کس نایده  
چو کیش که سبزه بر سبزه  
حسن برکت و آفتاب خدایه  
برای زینت و بار و صف ایت  
رمان رنگ در رخسار و در و در  
درد وقت قدم مبارک سر و  
نور پای چو طلالی سار بر چیده  
روشنای صف و جوی اود و چای  
همی فایده اسرار غیب پوشیده  
لذات زمان که من اود اسرار  
سپهر یک سر و کوفی ز غفر نایده  
بخند و کشف او با من و آفتاب  
جهانی از منم رو کار بر شیده  
ز غیبت و در صف از کس جبار  
سپهر لاری بر و شین بخوشه

از

نظر نهی قهری بدین داریت  
نباشد این نظر از عاقل پسندیده  
حسب که در شین کو خوش کایت  
حسب کشش بر کف رسانیده  
همیشه نرم شسته در و برین باد  
جهان نبادی او جام مهر نوشیده  
حسب که در شین کو خوش کایت  
حسب کشش بر جان رسانیده  
همیشه نرم شسته در و برین باد  
جهان نبادی او جام مهر نوشیده  
مرا بشرا اقبال با دل و نگاه  
نوید عاقبت آود در آستانه نگاه  
بکشد کف چو در دست کعبه کرم  
نار غرض کنه حاجی کاسه بخور  
نیم بریس و نه جادوان و غیره  
که کیمیای حیات خاک اند نگاه  
اگر چه دست خفت در دست کعبه  
زمانه در یک راه هم نشد کوتاه  
بیا که حکم شسته ثبات آنداره  
که منم نشود او چنین هزار نگاه  
دستگاه اود بر یک لایق پس روی  
کویت دولت و دین را غرض نگاه  
رغای اود از کائنات کیر عین  
جواب اود از احداثات سبزه  
بش بکشد ده چو شمع با شین  
بروز برود او چو صبح خیز نگاه  
که آفتاب سعادت بر انکس نایده  
که چو سایه دود در کاب غل آله  
خدا بکای حوک زمانه نقره دین  
که کرد مرکب او که روی کفر نگاه  
جهانکشی او بیک بن محمد کرم  
زرق و اخدم از آفتاب بر نگاه



خدایا که اندر فضای بگشاید  
 پیش خنجر چاده کنی او دردم  
 جان نفس که سر از جیب خروید  
 فغان بر رخ مهر سپهر دامنم  
 ز لب که بر در او سجد میزند  
 جلال است قدم داد از جام جفا  
 ز کاکاری و قدرت مرا بچو دو گاه  
 کف مفرقند و حاجت نماند بجا  
 شمع دولت است در معنی مهر  
 چو قشلق پنهان غفلت بجا  
 ایاشی که را در ادخست مرکز  
 نیاف حادثه در دست مایک  
 باز آینه دولت تو روشن از آنکه  
 زنجیر سید بعد تو بر نیاید آه  
 زنی که سر بر آوار باجادی دید  
 هر آنزانی که خرد و دجست کرد گاه  
 رسید خاک جایت ز قدر بر خاک  
 فاد نام بزدگ بعد در احوال  
 بران زمین که بر لب رفت بایه  
 رسید رانب گشای کیمیا کیم  
 برقی و لطف جهان را بطاعت آرد  
 اگر چه حکم تو می جز نبود از آگاه  
 بر پیش بویک از دفع و نفرت ختر  
 بگرد دایت از زمین و دولت پناه  
 مثال خرقه با مکر و بدکاری ختم  
 حیرت حلقه برست و حیل و دواء  
 همیشه آفت سال و ماه و محفلت  
 یکی بختش هر روز یکی بگوشش ماه  
 صاحب خرقه در ملک بود چندان  
 که حیران نمند و در سال در گشت

بر پر خرقه قدر و حاجت ای مایان باگاه  
 در دل چو نقش بر گشت و نیز و شستند  
 بر فضای ساخت قدر تو کرد و زار گشت  
 بر نفسی ساخت قدر تو کرد و زار گشت  
 شیر شاد و دانت از نور و جلال کرد شکار  
 شکر اندر سایه خورشید ایوان گشت  
 صبح و شام از عذایان خاص درگاه تولد  
 هر که خاک در گشت راجع سر ساز و بولع  
 شکایت کرد و نرا داد و مکنت وجود  
 هر که خاک در گشت راجع سر ساز و بولع  
 در رجعت با جانی نیند افروختن و جم  
 برو نوح و عوی من آسانت جا گرفت  
 این که می رسند خاک در گشت را از سر چو  
 خرد و خورشید خرقه و کیمی سنان  
 صدمه بخت گرانوی جهان صدف نیست  
 شاد بختش ای شاه حیدر رتب و کورتم  
 کرچه در دولت رسیدنی بیانی گرفت  
 ناهجانی بر ای باشد در جهان بر پایش  
 در هر چه حضرت صحت است از اقبال شاه  
 دولت اندر آسانت کرد و خرد را حاکم  
 در جنب کبریا نیست کیمی را پناه  
 آهوی ایوان از جلد برین جبهه گاه  
 اینست از خود خرقه و زرد و زرد و کینه  
 از پای کابل لوی این خرقه و آن سپاه  
 زیندیش کز روی تخت بر فلک سایه گاه  
 ننگه از خاک درگاه تو ترنن جبهه  
 از مال با رکعت شت اند و زنده جبهه  
 پرده و دانت نه بدایش از درون چهره  
 کرگاه عدل خواجه عدل شاه لیکت گاه  
 از حال است کوی با زهدر پادشاه  
 شاه کیمیا قدرت کرده فی خلب نیم سپاه  
 در دو چشم آفرینش کرد کلی اشباه  
 در آن ای خرد و دیال کان و سگاه  
 در گشت را عرصه آفاق نهید سیکاه  
 باده نوش و جام کیمیا عین ساز و جام جفا

نام جوی دگام باب و عیش سازد بچهار

زان رقص خیزش که بگل بر نهاده  
عده کرده رخ بر دل خیز نهاده  
مخمر عشق را بنود جاده چو نو  
مهر عشق بر می و سحر نهاده  
از لنگ اهل ساقی چشم لب لب  
آلب چرا تو بلب ساقی نهاده  
خود از برای سسر زده از سر رود  
تو بکوی عادت دیگر نهاده  
دور گرفته دل چون خود آیین  
وان رقص چون زده را بر سر نهاده  
سر بر شکی ز کبر که که پای  
بر آستان شاه مطهر نهاده  
آن شاه شاه زده که اقبال کویش  
کز غوی پای بر سر اخر نهاده  
بوی کون محمد کاندز دیار کفر  
آتش مراد بار چو حیدر نهاده  
دولت جنت زنده دولت جنت شد  
کافین برده لایق و در خور نهاده  
با آنکه در جایت غری نه از بار  
بار بر سر سپهر مقرر نهاده  
کس را اولد خویش نه پی پل زانو  
میز فراز قبه اخر نهاده  
ناختم که از لب و لبشت و ابرو  
لب را بهر بربل خور نهاده  
هر کس که با خاق حیدر به بدست  
واند که حیدر بر در خور نهاده  
تا گرده زبانه سخی سوی هوا  
تخم در دربان دو پیکر نهاده  
در دست نام ازنگ آب و گرد راه  
خفت سبیلان همه بر خور نهاده

درست نیکای جلیب و کلب  
محباب رایت کرده و سبز نهاده  
ز قارب ختم تو چون دید که غفر  
نواج بر چین مد و خور نهاده  
اقبال با تو را و برابر یک سنگ  
ادرا به یکران جد برابر نهاده  
دانه نال که تو شایان تویش  
صد لکری چو روی بکار نهاده  
فرخای با تو و اعجاز مصطفی  
بر خود چرا سوت لشکر نهاده  
بنت دولت بیست قوی باد بر انگ  
بیاد ملک هر چه قوی ر نهاده

ای قصر ملک را در نهایت گفته  
خرم تو کرد مرکز اسلام دایره  
در صفت نجوم افق را مطلقه  
در سطر مد ملک را مطلقه  
چون حق خیر تو کرد قلم بیت  
بر جیس بر زمین زده از رنگ بخره  
زان روز باز جیت صلواتی  
کامه زبان خیر تو در محاربه  
انکار دولت تو کسب را مصلحت  
کز عقل و شرع سر کشد اندر محاربه  
سره امواج ختم تو زان در در کشید  
کردیک عثوه داد پرش سر زده  
با حق طاعت نفس آنکه نهاده ختم  
کاتب قهر تو پیش نگ جنده  
در سنگای معرکه کردون تند را  
از خدمت رکاب تو باشد محاربه  
آبرکت نخبه احسان و شسته اند  
هر دم زمانه را کند از سر محاربه  
از بر مرکب تو که نقش سر زده  
شده گشتان چو آخر و بدین محاربه



خویشدار که از شمشیر بکند  
این صراحت از کجاست که چون تو  
چنانی بخت بود که بهنگام حشر آن

زهی چو عقل علم گشته در بگواری  
کلاه کوشه حکم تو از طریق نفاذ  
در آید ز ادلی زیر ست عت تو  
قاده جرم زمین با هر شب قدم  
کینه فاده پنج تو جهان بگری  
فونی که تا به از رنگ بوی دولت تو  
دوست ساقی لطف تو یک پال بود  
رضوت بلبل حکم تو یک را باشد  
فرو گرفت جهان را بهایت تو چنان  
نماند را که بخت بخواب درنده بود  
جهان کلاه نشادی بر آنگند کز تو  
فونی که بخت رخ تو فالت بران  
درین مهال سخن نیست چرخ را هر چند

میلان

جهانمان ز تو امو در چشم آید دارند  
اگر سواد خانی کند تو دفع کنی  
کسی که در حرم عدل و عدت تو گرفت  
نواد شاه جهانی چه باشد از نظری  
بر درگاه تو این همه غیری فضل  
دردن پرده حکمت مرا عود ساخته  
کیش مرمت احوال من بایستقلال  
بضاعت خن من از آن خن ترست  
بشد که چهارزا عاری بنوه  
بنای عرق معور باد تا آمد  
ترا ذخیره فشی که چون لطیفی

زهی سوخت زاده نامی  
فونی که از ره تسبیح خط و درختی  
چون بندگان من در خورشید بر درختی  
توان سر کشای که شیرین چرخ  
بکلم و بر مری چون خود را لاجی

شسته سیه سپهر در کای  
بهت کز افروانی و اگر کای  
نستاده بهر حدی که در خوی  
زنجیر و تن درد مد بود بای  
برقی و خوش سخن چنان خوراک

بهر ملک خدایت خور کرده ام است  
 که دوش خیزی برین چای  
 زلف چهره دین را عود سازد  
 بهش هفت آواز صند املی  
 بر دستان و زخم دور چنان  
 و در خیز و زدن چرخ آگای  
 نکت آینه و زنجیر و دست  
 مگر بطره و چشم بنان خوکای  
 خدایگان دانی که خدایت تو خط  
 سحر بر احوال دانی و جهانی  
 زمانه سر زخم کرده گفت خیر چنان  
 فادی از در شاه جهان بکرای  
 جواب دادم و گفتم که گشتا زین  
 کزین میانم بنم با تو خطی پسای  
 اگر فاده ام از خدایت بیازدی  
 کزیده ام بدعا خدایت بکرای  
 مرا چو شاه کزیدت و شاه را میخوان  
 زمین زبندی اقم شاه از شای  
 رسید مردم زور و دشمنان خند  
 بهی زنده نغمهای سر و دیای  
 تو بر سر گلشن نشسته چرخ  
 اگر بود بهر زور تو شکای  
 بر غم اعتدالت دواز با دارک  
 بگرد از پی خفاش دور گزای  
 با بر و حق بران بر نامه حکم کز  
 زمانه را بنم و جزو آخره ناهی  
 دوش آوازه در افکندیم سوز  
 که عود سان چمن را است که بگری  
 عقل خشن ترش چه براف از خنجر  
 راستی خوش خیزی دادیم سوز  
 کزین است یقین دانی که جهان را در  
 چون خشتی شود آینه یادگری

گلزار

کل نامه چه در وصف ریاضت  
 خوش کن با ده کلان بچاند زنی  
 صیدم با قری شزار و خفت  
 تا و از شمشیر کتی خفت دور قری  
 مجلس عیش سیاری که در استانه  
 نقیضان طبیعت بهج بگر بگری  
 چوستان صید شده افغان  
 شاه خای سن تازه و مبد بگری  
 سخن برین ازاده نمی بارم گفت  
 آنکه از کم سخن دانی و از بگری  
 دوش با کفن او بر بال آوردم  
 آسان گفت سر و کمر آن و کز دانی  
 چند کتی سخن برین و ازادی او  
 مگر از بندگی شاه جهان بگری  
 نغمه الدین ملک عالم عادل بود  
 که جهان جلوسارت بعد بگری  
 آن جرات جفا بخش که در پیش  
 با و بر غیر نیار و کز پرده بگری  
 که صبا خنده بود که در پیش  
 چشم ز کس شود این زنده بگری  
 خرد و کشت زلفات و زبان  
 که ترسند بعد تو رنگی و کز بگری  
 هر کجا در همه عالم خطی دیگر بود  
 که اقبال تو نیست کرده بگری  
 ابر در بزم حردت که افغان بود  
 خویش زده و پیش ملک افکند بگری  
 که چو اسراف بخش و در کم ازده بگری  
 تو جوئی غم این کار چرا می بخوری  
 هکس کس چرا این کار و کز بگری  
 هم تو بخور غم این کار که کز بگری  
 پی تو خوردن بی این غم و بگری  
 تو دین کار تو ترضا و بگری  
 بعد از کرباب یا قدرت آگاه  
 دیده عقل خود اندر کوه نظری



خواست اندیشه کرد که جلال تو به  
 نه را توئی آن که قیل چون عدو  
 صورتش و نظیرش حضرت  
 عالم ملک در آنست تو کردت خدا  
 آتجان سرزگر پان فابرا در  
 درجه مژده چندان بقایا دانی  
 تا تو در دولت و اقبال با اینا بک

سرسلطنت اکنون کند سرفرازی  
 ملک کلاه خود را این زمان بدار  
 صاحب خرواچ کون بگردانند  
 های چهره صفت چو پرو بال کشد  
 چنین که خرم و عجب در دست بکش  
 جان باخت بهر آنای دولت شاه  
 از آن گذشت که کسی نمی بیند  
 از آن پس که خدا بکس بخت شاه  
 خدا بجان سلاطین عدو نهاده دین  
 که سبب بر سرش افکند خرد عادی  
 که است افروخته بر سر سرفرازی  
 که مصیبت بود خردی با نادی  
 از آن پس کند جید دعوی بادی  
 خروج او در خطای و دند اساری  
 که در طبیعت اعداد وقت ناسازی  
 بحر پرده دری یا صبا بغاری  
 کند سناوی اسلام را هم آوازی  
 که دولتش بجا داشت همی کند بادی

پای

نکه سپهرش چون هفتش بگشت  
 سنان و پرچم و محش کی برتری  
 زنی بهر ملک را غایت حق  
 ساز از آنکس را جسم برای  
 رئیس و نظیرش همی نهید  
 تو ملک پردی و دین پس کرد تو زیند  
 اگر بغیبت تو ختم فرصتی طلبید  
 سپهر از خط حکم تو سر بجا بد غمت  
 عیار مهر در اطلال تو بجا بد گشت  
 ترا ملک زمین نیست بیارم کرد  
 سپهر و مهر بک در تو می نازند  
 زمانه دامن دو زان زبم در چند  
 اجل زوشن جاست جهان بپرورده  
 بهینه تاغم و شادی بنوع همافزند  
 غدا در تو در ملک جهان با دای  
 ریاضت و جان کرده ملک زکی با  
 دل عتاب سپهر از بند پروازی  
 گرفته فله کردن کی بر بادی  
 عزیز کرده و ایتی سزای اخلازی  
 در بران قصار این همادی  
 بدان طبع که بجای کریش پروازی  
 که دین منی مثل سرنوشت بازاری  
 حدیث ملک بود و دستگاه برای  
 اگر بیخ سیات سرش جیغی  
 اگر بریزد کین سالهاش بگذری  
 که عقل را بود انجی جمال طناری  
 بسط خاک چه باشد که تو بدان ناری  
 چو دست حکم سوی حب آسان ماری  
 چو خط بهات ملک پر داری  
 نو شادی که ز شایان عهد هماری  
 که اسب حکم بر ابرام آسان ماری  
 که معنان پرو و با شریعت ماری

درین نوبت که من افتاده ام  
 مرا بکاف خست از غم تو دانی  
 نراج دل تامل مدمم اینک رود  
 بکنند چو زلفت تو سر در زنجیرانی  
 قیاس دیده کرشم ز دور در کس  
 که بر سر آردشس بر جوی طوفانی  
 تو مرد آن که در دوی خود با لکه  
 کسی ز پای در آید سری بچینی  
 چنین که اسب خن را تو بر کشیدی  
 وقت حلا که در دل غم بگردانی  
 کم او فخر تو چاک بود در غمی  
 که هر چه مردت چون زار میدانی  
 چو بملان خیرم لای غمی رفته  
 رنج هر چه من حرف حرف بر جویانی  
 برین صفت که تو دانی زبان مرا  
 عجب که می کنی دعوی سیدانی  
 چشم گفتی ز دوست ز دوست بر کرم  
 چو کیمت که بدست دست درونی  
 کینه دست نشان تو در جهان خست  
 بماند بره بران لطف کا و کشت  
 سر لک جهان تا چو بخشش نره پند  
 که خیم کش بدو تا ابد جهانانی  
 شنیدی که به پند درون پر غم  
 خیر روشن او را زبانی چنانی  
 گذشت که نه چو جانش از جوی  
 فرو نماند بر کز سرشس سیدانی  
 ایامی که هر لحظه روشن گفت  
 هند پیش تو رخاک پره پیرانی  
 توئی که دامن است بر بعضی کاه من  
 بروی جمله ملک جهان برافزانی  
 ترا بخت دیگر چه جت اندکست  
 که در چنین تو پیداست فرزندانی

غزل

بقدر عده ترتیب یافت افلاک  
 بعد از نوبت که آمد خروال بشاد  
 نراج دل تامل مدمم اینک رود  
 بکنند چو زلفت تو سر در زنجیرانی  
 قیاس دیده کرشم ز دور در کس  
 که بر سر آردشس بر جوی طوفانی  
 تو مرد آن که در دوی خود با لکه  
 کسی ز پای در آید سری بچینی  
 چنین که اسب خن را تو بر کشیدی  
 وقت حلا که در دل غم بگردانی  
 کم او فخر تو چاک بود در غمی  
 که هر چه مردت چون زار میدانی  
 چو بملان خیرم لای غمی رفته  
 رنج هر چه من حرف حرف بر جویانی  
 برین صفت که تو دانی زبان مرا  
 عجب که می کنی دعوی سیدانی  
 چشم گفتی ز دوست ز دوست بر کرم  
 چو کیمت که بدست دست درونی  
 کینه دست نشان تو در جهان خست  
 بماند بره بران لطف کا و کشت  
 سر لک جهان تا چو بخشش نره پند  
 که خیم کش بدو تا ابد جهانانی  
 شنیدی که به پند درون پر غم  
 خیر روشن او را زبانی چنانی  
 گذشت که نه چو جانش از جوی  
 فرو نماند بر کز سرشس سیدانی  
 ایامی که هر لحظه روشن گفت  
 هند پیش تو رخاک پره پیرانی  
 توئی که دامن است بر بعضی کاه من  
 بروی جمله ملک جهان برافزانی  
 ترا بخت دیگر چه جت اندکست  
 که در چنین تو پیداست فرزندانی

هر که تازه بخندید کل رخساری  
 بشکند بر رخم از خون جگر کلزاری  
 عشقانی بچون کار چمن بیکاربت  
 که جز این کار ندارم من و شکل کاری  
 بدول از عشق حجت نیست که نادر یابی  
 آب پی تریک و آینه پی ز نخل کاری  
 کرتی داری جانیت شاد ناچار  
 و ردی داری بگریزوت از دلداری



اندرین واقعه تنها منم در عالم  
 هر کسی را بجز خویش بود نیازی  
 در آفاق درین حادثه یارند مرا  
 وین عجز که در آفاق ندادم باری  
 چشم من چون گوی گشته شد از کشت  
 تا قدم بگفت خیره گشتی عداری  
 آبیان ز غش دست برد لا بروم  
 دستایت زین بر جگر یاری  
 طره او در چشم بجل خواب برد  
 دل امید چه دادم بچنین طاری  
 شهر بزم ز دور رخت دوالی امروز  
 بیکس ز که کند دفع چنان عیاری  
 بارها در دلم آه که من این مظهر را  
 بدر صحر آفاق برم بیکاری  
 قطره دهنده شای جهان نور الدین  
 که مدارد در جهان پس کشت معیاری  
 آنکه غش زنی دفع حوادث بر روز  
 کرد معزده اسلام گشت دلالی  
 و آنکه در کف حقایق چو زبان بکشید  
 آسان بر در آبدی زنده مساری  
 ای چو در تو آنگشته هر دویش  
 دینی بوفی تو آسان شد هر دواری  
 رسته چون طوف بکوتر رسای دجه  
 طاق فرمان تو در کردن هر جاری  
 عشق ز کجایی تو شایان جهان  
 در حدیث دومی یا سخن و نیازی  
 چرخ با آن غفلت کت بجای تو متر  
 بس بود خاصه رضای تو ای دلاری  
 فی غلط میکنم او کیت که ختم تو بود  
 که ز پیشی غری خیره گشتی عداری  
 حال به خواه تو که چون کل داده چاک  
 زود باشد که شود در دلت ای چاری  
 آسمان تازه نهالی بر ماند ز زمین  
 آن چه دانی تو که نمی گشتی با داری

سا لها حاصل کان لودهم آرد خوشه  
 کم و نگر زده عطای تو بود بسیاری  
 لاف در یا چه زخم فاعده کان چه زخم  
 کرد حدیث کرم وجود تو کرم لاری  
 یارده ان فتنه سر ز خواب خیزد  
 تا دافاق جرحم تو بود بپاری  
 پیش روی تو خرد و چه بسیاری خوش  
 بخت که هستی برد بسیاری  
 یارب آن کو که بار که کوئی اطلاق  
 بسته اند لبر از منطقه زاری  
 من که بر حق بصد کونه من دارم فقر  
 بخت بر ما دانه را بند اکنون عداری  
 آب روی لاری مان بیده دادم  
 چشم دارم که در چشم رسد آرداری  
 بعد ازین چون بختاب تو نولا کردم  
 بخت بر ما دانه را بند اکنون عداری  
 تا چنان بست کرد در دیوار دجه  
 خانه عرو معزده باناد که نیز

کم و نگر زده عطای تو بود بسیاری  
 کرد حدیث کرم وجود تو کرم لاری  
 یارده ان فتنه سر ز خواب خیزد  
 تا دافاق جرحم تو بود بپاری  
 بخت که هستی برد بسیاری  
 بسته اند لبر از منطقه زاری  
 من که بر حق بصد کونه من دارم فقر  
 بخت بر ما دانه را بند اکنون عداری  
 آب روی لاری مان بیده دادم  
 چشم دارم که در چشم رسد آرداری  
 بعد ازین چون بختاب تو نولا کردم  
 بخت بر ما دانه را بند اکنون عداری  
 تا چنان بست کرد در دیوار دجه  
 خانه عرو معزده باناد که نیز

نباشد نغمی در سران کله داری  
 که سر بکجه احزان من خود لاری  
 بدین قدر دل ما هم که نخواهی دشت  
 چه دلبری که مدانی طری دل لاری  
 ز خست خویش بدین بار که سر حسد  
 که سینه بخی یا دلی بیاد لاری  
 مرا که پشت من از بار غمت دوتا  
 فراق روی تو در میخورد لبر لاری  
 بپایین که ز بهر نثار مقدم تو  
 در چشم من چکان میکند در بار لاری

۵۹  
 با پنج اردک من خون چکد درینست که هر چه با تو کنم جنس آن سرور داری  
 تخلصی بنود لایق بزرگی تو اگر بخورده بخیری و عیب نشادی  
 ز خون دیده برانم که شربتی ندانم که چشم شمع ترا عادت خوشخواری  
 مژده محبتی بر حق بنم حالی که در چشم تو پیداست خست پادشاهی  
 ترا بناله زیرت میل و این برست که دست من برسد جز بناله و داری  
 زلفی که تو با من کنی کی است که یزدانم بی این معجز گفندی  
 یکی غم از دل من پای از پس نند که دست بدیگر غم نپساری  
 بر وجهی که کنی بر زمانه بندی جرم کسی زلف ترا گاه نیست پنداری  
 خالی نشسته را کرده و این خوشتر که عدد رنگ برون می بری بر داری  
 زمانه را به دلشند که نیارد کرد بر دگر کار جهان ملوان جهانکاری  
 پناه طاعت اسلام و محمد و آل و دین که کرده است و دین را به بیعت سعادت  
 چشم دولت او با بخت خواب عدم در کجواب ندرت قند بیداری  
 بدو داد و پس آثار عدل نتوان کرد که بر زلف بیان نسبت ستیاری  
 ابر سیده کانی که که جهان بنود در بخت خود قطره کم انگاری  
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ رفته از سر کردون کلاه جاری  
 در آمده زار دل زیر شفت تو چه در حضور عالم بیکار دلداری  
 فتاده جرم دین با به ثبات قدم بخت هم تو در شفت سبکباری

زشت تو چنان شک شد خدای جهان که است دم زدن دشت بد شکاری  
 توئی که آید از رنگ و بوی دولت تو چنین برنگزنی شد صیقلی داری  
 یک سخن دین ظفر را فرو بیدی یک سخن شک لودا بینا داری  
 بهر آب تو بر سر کف رانی به طغی تو دنا در دل جهان کاری  
 ز خاد حاشا تا بشکند کل القاف بچشم خشم لاکل را بباد جزواری  
 ترا دفره غری که چون بقای آید و داری حد تصرف بود رسداری

ای ماه سرو قامت وای پروانه روی وصل تو ناغوده مرا چندگاه روی  
 شکم چنان شد دخواستی تو در سرست با شکل سرو قامت وافر ماه روی  
 تا چوب دیده بردیت نگاه کرد پر آب دیده دارم از آن یک کاه روی  
 آینه دلم سید از آینه سینه شد آینه را سید شود آدی زاده روی  
 بکرفت خط دلم اینک سپاه عشق و آه و روی عالم جان آن سپاه روی  
 رویم ز تاب عشق تو در دست و بر بود بروی این حدیث که کتم کاه روی  
 روی تو زلف لطافت محض آفریده حتی زان خوهر که دم بکشد مجرای روی  
 اندر لب و زان تو شاید که در وصل بنایدم رجا به شمع چاه روی  
 جان مرا که عاجز بچنان تنگ نیست بزم را گاه مجلس عالی پناه روی  
 فرخنده هم که یک سپهر دلال گشت ایام را زینت او بچو کاه روی



عالی هم این حق است اگر بخت  
 بادری و رای او بود مرد ماه را  
 اقبال به حالت حدس سپید کار  
 خورشید لی قیامت را این سیاه روی  
 انگه بر ساق او عیش بر چشم  
 پوشیده از مخالف او جزو جاه روی  
 شرم از گناه باشد خورشید در کشید  
 مرث ز شرم طاعت او بیکاه روی  
 ای پست دین و ماین حق بارگاه تو  
 بخت اید بنده بدین بارگاه روی  
 راجی که مرکب تو برای گذر کند  
 اقبال بر بگذرد از آن خاک راه روی  
 جود حق چو دوده بر آب در نوش  
 ختم ترا نموده کبی پست و گاه روی  
 جانی رسید کار حودت که از خیر  
 دارد بهی نفع ز شرم گیاه روی  
 تا خردانی و هر و ملوک زمانه را  
 باشد دام باره و دیم و گاه روی  
 از کردش زمانه عدوی ترا مباد  
 جز روزگار نامش و عیش و تاه روی

ای مفر مرکب ترا در پی  
 دو جهان پیش بخت لاشی  
 در صف بندگان تو مرغ  
 روز رزم از شمار بسیل و قی  
 بر تن ختم بسته راه سام  
 کوک بکانت از ترسج جوی  
 سالی بگذرد که حادثه را  
 رنزد در جرم ملک پی  
 در تن از دمای رایت تو  
 مارا نمی شود عدورا پی

بجز

تا بدین ماه چتر مرا  
 جرم خورشید صحن جدی  
 مرث از امتلای عفت کند  
 خون دل در کنار سحر قی  
 بزبان سنان زنده رحمت  
 مردمان بخت بر ناز که بی  
 و زبون کند بکای شکر  
 زمر عشت و در سحر قی  
 معنی در سایه قبول تو دید  
 نورش زاده رای عفت قی  
 نفس کی برای رایت رقی  
 بی اسس خلقه بیدی  
 چنگ در دامن قفا زده بود  
 گشت گفت اصفان قی  
 ای خود را با طعنه تو  
 رشتی داد و با طبع می  
 آسانی چنین که حضرت است  
 از جدا ای آسان ناکی  
 غیب و لکری مرا در حود  
 سردی روزگار و رسم دی  
 چون میرفتی برادر  
 خدمت صدر شاه و قرب دی  
 دفع حرت بنده ام بر دل  
 گفته اند آخر الدوا و الکی  
 تا بجای زمانه طی کند  
 نیت کلمات خاتم طی  
 دایم از جرات جاه تو باد  
 آسان راستی و جوی طی  
 تا ابد ز سایه عفت  
 از در پی تا اوجی دی  
 دوش چون تلف بهار زدند  
 دم بگذر بر ناز زدند

ماه رادم چهار بالش چرخ  
نوبت ملک بچرخ زود  
بر خدایی که از سیر سحاب  
دست گرداند افکار زود  
از پی جدی که کز آن ملک  
پدیرین بزرگشمار زود  
کوشش نماید را که اندر دین  
حلقه پرده در خانه زود  
فرق برام را که از لکلیل  
نوح علی خردانه زود  
آفرید امر پیش در که شاه  
جنگی سر بر آستان زود

چرخ از آن لحظه باز آید

که قول از سان شناس است

صبح صادق چو در جهان برید  
کل صدیک از آسمان برید  
زنگش بجای دوئی گفتی  
شعله آتش از دوان برید  
هر که پر توئی از آن برید  
لا بد گفت و از دوان برید  
گفتی اندر فراخ آدم خاک  
لطف از دست نسیم جان برید  
با صبح از طریقه سوره دم  
بری نفس از آن برید  
نفس جنب که ای سحر  
در دایای آسمان برید  
روح قدسی و آن یکاد مجله  
سوی ملک خدا یگان برید

خرد بود بر مغفیر دین

که غفر با کباب ادب دین

ط

ملک را تازه روز باز آید  
که چهار چاه خیر آید  
پیش در کش سپهر و شش  
همو دیران چهار دیوار آید  
باد اخروم او کران چایست  
خاک باجم او سبک آید  
نقد را در جهان کلی بگفت  
که از او یک روح او عاریت  
هر که بر او رود کوئی  
از او دل انکار آید  
هر که چشم او رسد کوئی  
صفت حاصل سکونت آید

بیخ مندی چو از نیام کند

بره از ترک انتقام کند

ای ملک پیش تو که لبه  
دولت دست چرخ بر لبه  
و خرد سان خلد که دما  
بر نرزه تو بر لبه  
کرد بزرگ برکت زود  
کود برکت سحر لبه  
پیش با جرح نقتضی تو  
بر دایان رخنه و کربه  
چرخ در حرکت پیاده دیت  
قیه ماه بر سهر لبه  
نیکامی عدلت از عالم  
راه پیکان بدختر لبه  
وقت نسیم ملک با تو خدا  
گفته لفظی صبح رلبه

که مرد هرگز دانست

نام و یک جهان کرد است



رایت ارباب ملک خطاب کند خاک در چشم آفتاب کند  
 غنبت بریشی بخون شوق روی آفاق را خراب کند  
 هر که خاک سال عاقبت ابروی تو رخ آب کند  
 آتش خراب آب دیا را روز کین چو سراب کند  
 لطف لطف تو در کفون را بار و بکر از سرم آب کند  
 پاسبان سپهر انتم را خرم بیدار تو بخت آب کند  
 چرخ برست را بجا میزد رای مشیار تو خراب کند  
 چرخ را چون تو بر شمشیر  
 بر تو دهم را کس نیست

خردا عمر و دلت افزون باد چهره دولت تو کلون باد  
 مردی که ز جنت تو تنی است از خدای زنده بر خون باد  
 سعی جوسس خالوت پرست رهبر شردان کردون باد  
 عهد دارون در گشت دایم حد در کار دارون باد  
 پیر بیضای سوسیت بجود کینه پردار کجی عارون باد  
 مرکز آفتاب دولت تو از مدار زوال بیرون باد  
 خلد و کس که ملک را  
 نام و القاب تو مایل باد

مثنوی

خیزای کار و حشمت طرب و به کار  
 در پیش لاله گل خنجر کار داشت  
 داری بخت بر طرف چهر حیات  
 جد نکرد کچه فرا ترش کم شود  
 کز خواب کس از دم دی نشسته  
 بکشی آن دور کس پر خواب چو  
 بکن قیغ زباده ریلین که کند  
 شد زرد روی نیره در رنگ خطی  
 شاه جهان ابا کمال عظم که در نبرد  
 کز شش بر آرد در نبرد کمال کرد

ای عید سبوان به آن می پادید بنای تیش رخ چون ماه دایم  
 دادیم داد می زنی عید چند گاه اکثر نمی دیم کی لحظه داد عید  
 از جان سرشته اند تو کوئی مرشدی بر می خنده اند تو کوئی نداد عید  
 روی ترا عید صفت کرد عقل باز چون نیک بنگرد عقل نه زاده عید  
 از آتش هوای تو جز آتش کمال در آب حسن روی پرشید با عید  
 دانی که عید سرمه عشت ازین قبل آفاق نه سخن حکم اند عید  
 چشم بد زنده با قبل شد بدخت بر تر خدی که بخت ارگند عید  
 خط زنده نقره دین شاه بخش کز لطف حق رسیده به دکان بخش

ای یار پیشین که بیا ایستاده  
بماند در موافقت جام و باد  
تا تو نشسته بودی همسایه  
با چشم در پیشم که تو ایستاده  
دلای که بر صحنه دل می کشیدی  
اشتب را به دیده بجزا جدا  
هر دم زنده بودی شش و تن  
چیت میگویم که در نور را ده  
بر سر خانه و اخرو در قرا و پای  
دیدم که تحت نرم دل و چیت  
فی فی طاعت میگویم خای  
کرده و وصل در شب جوانی فاده  
این پرسه که برب سوانی بری  
دی بر کین خرد آفاق داده

بوی کین خرد بن آمد در کین

در دیر پایت او فرقی نیست

ای در لقی دانت و لبه لعلی  
بر قامت تو و دخت و لعل جانیک  
از کام لاده با در آورده ملک را  
هر که که کرده آنچه تو کردی می ملک  
ملک از سیاحت تو چنان شکر می  
کسناخ پر نرنگه لعل و لعلی ملک  
ملک جهان را به بی عزت لعل  
دین یافت نصرت از بر کشته ملک  
تج تو خاک ملک همزد پنجه کرد  
بخت تو در جهان چه بود کیمیا ملک  
پخته شکفتن هر سس ملک و غایت  
رودی نمودن که تو بودی ملک  
آینه خروانی هر دو سایه های  
ایک ببار تو در آمد های ملک  
ای هر جوان خودم از کان کلاه  
سرد فر و راند دوران در کلاه

شما چه کس تیغ تو بر دهن او فدا  
مردانیم صاعقه در خن او فدا  
خضم تو که کانی نفس بر و کشیده  
نات لوزه بر خنم و بی او فدا  
چون صیقل که کو که بران چرخ  
دکوت جلال تو بر دامن او فدا  
سن شکر گفت یکدین زبان کیم  
کزشخ آن زبان خردا کس او فدا  
ای خردی که لطف خلق تو  
ازین و دیان کل در سن او فدا  
خوشید و در سایه شکر بید  
نایب مبارک تو بر سن او فدا

بفرز سرافرازی که دشت

در دیر پای حاد بر کردن او فدا

ای کشته تر عشق را انداختی  
و کشته از حال لب جانیک  
دلد و سرای عشق تو جزا بر لعل دور  
کرا بود و صفت آستان جان  
ز انسانیکان نام که ترا بخشید  
بودی برین شکر دلم را در کلاه جان  
کونی های پرست جان بست  
مقصود آنکه تا بری بی جان جان  
تا ز خنده لوزخ و راف تو خیم دلا  
بر باد می شود بغیر سس ازین جان  
چون دل با هم جلف و را فدا  
بر روی آنکه وید ز حال تو دار جان  
زین لبس مراد نصیر کیم یا کسن  
دارم هدای دخت همدار جان

ی دل تو ام یک مبارک شربت بی

صدوی که است طبع او فدا جان



ای طبعی سبیل زلف و دام دل  
دی هر روز مهر تو دایم نام دل  
در دل مقام داری و این کار بیک  
پرسه در گنبد دولت مقدم دل  
ویدار من به صفت پیش روی گشت  
شرین شده ز باد و فانی تو کام دل  
جان صبح عشق با خرمی رسد  
تو هست بر تراب هوای تو کام دل  
ای به پیش و خرم صبرم ز بخت  
هر آتش عشق ز شای تو کام دل  
آورد جان جان من خطی زانکه دالم  
دو دست بر مهر و خاسان نام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم اکرم  
پیش طاعت اوداج صریح

بر سر زده ام پس زخم عشق یار دست  
هم کار شد ز دست مرا هم کار دست  
از پا از آن در آمده ام که ز غم  
کوی که با تو عهد پر بندم بیار دست  
دارم پر از قفاق تو چون کند دل  
بستم حق ز وصل تو بچو بیار دست  
عهد تو چون شکست ترا زنده دلست  
ای من غلام روی تو ز بزم دلست  
ترا زخیل تو بریده بین دل  
ترا ز وصل تو ز بزمیده بین دست  
در پای هجرت بیوی و زلف تو  
دل چو چار بارگاه ده در دست  
از من جلد دست که درده پر بندگی  
دل در کاب صند سپهر افلاک دست

صدی که در کعب بر پیش گشته  
دم در کوی دشمن پیش گشته

صدی که بر سپهر نهاد از جلال  
نار بر سپهر بگاه کمال پای  
کز صفت در شش شفا ضعیف یاری  
بر تن یا فری خود زو جلال پای  
تا پای نال او شود اندر راه احلام  
دشمن خود بت چهار نال پای  
در پیش دست طریقت جوان او  
نار و بگاه کینه کشی پور نال پای  
از چرخ سیر مرکب اورا ترس سپهر  
گورا بود نماده بگ بر نال پای  
مرد میان نهاد که از خط کشیش  
بیرون نهاد ختم به به نال پای

ای خاک کایت افروز کشتان و هر  
مراقب دوستی تو بر دشمنان زهر

ای ملک را روی تو افتاد چشم  
که ز شانی ز چشم تو دار و دست چشم  
در عهد عدالت که بر پاسبان خود  
یک چشم زخم یا و کرم تو چشم  
بموازه حسانان ترا پر دار دل  
پرستد دشمنان ترا پر از چشم  
دو دست همچو کمر تو مانده صدف  
کلک نرات مانده باز و چشم  
از راه هر حلقه کرانی سپهر را  
از کر و سم اب آورده چشم  
دو کشتانی مرا ای صبر کار کرد  
روی صدی جاده تو چو نال چشم  
هم وافر شای تو از دلف کوش  
هم کامل از نعلی تو دار و دست چشم

صدی که پای نظیر جنت کا کلف  
صدی که ز کوی جنت کا کلف

ای کرده از عجاج و انوار گوش  
دی دانسته در جانب باز گوش  
در بریده زلف آتش بر نای  
پر جان شده زخمت و دلور گوش  
گفت از جاسوس خدی و در شب  
کرده از شنیده نام عدل و شکار گوش  
تا در کتبه نظره میان لطف تو  
از دل و جان بمان صرف گوش  
ای محب کبره و دیزبان اورنگار  
دارم جانب شعرا را باز گوش  
من بنده و برنده شدم و قفس  
یک کتبه دارم از کرم و لور گوش  
صدرا زبانی ندارد اگر چنان می بود  
در چونی توئی نیست بجز در لور گوش

تا ذکر است بجهان در سر کلم  
کوشش ملک زخمت تو پر کلم

صدرا ایچنه دست چاکش گشاده  
بایت بفر بر سر کردن عباد باد  
فرزین ملک شاهی درج برده شمرل  
خفت زلف آب بگل پاده باد  
بر در محمد و زار زبان در جوح تو  
در بندگی تو بر سر آگاه داده باد  
خون عده ی جاوه تو مانند باد و کت  
عقل خود جاده تو مانند باد و باد  
بر کس که نیست جان و کس نه لای  
دوست پای فخر و گردن نهاد باد  
چون فخر در جهان نیست و زلفت  
دانه بخت بخت بیست سواد باد

غش چون دل سوی جان می کشد  
عقل را در زبانی می کشد

لله اعلم

شیخ نزار و ادب اندر عریا  
انچه دل از چهر جانان می کشد  
بکشید او خط سبکین کرده  
دل تو بر صفحه جان می کشد  
چرخ بر دوش از نه تو عشیه  
ازین سی و دود جان می کشد  
کر دل واکه می چند رخ  
واکنجی از نین چکان می کشد  
کوه بر کتبل لعل نیافت  
بخت و در خسته زخانی می کشد  
جان من در شکی زان خفته  
کاب از آن جاده نخلان می کشد

کار ما آخر چنین بکشید  
بنده را زاده حرفی بکشید

دست گیر ای جان که خست کشد  
پای مردی کن که کتب از سر کشد  
روی چمن خورشید بنا از نعلب  
بجو باد هر کان بر سر کشد  
کفنی از پس رک تو باشد وصال  
هم نبود و مدتی دیگر کشد  
چند کوئی سر کشد دل بکو  
کار دل اکنون کشد از سر کشد  
از لب تو به اوج بر استخ  
کافچان تخت و بر سر کشد  
دای تو گشت خون من در کزنت  
در فی مارا یکت و به هم در کشد  
جان چر سبکین بود تا بیری نکرد  
در نه جوان تو تعیری نکرد

سعد بر طرف دیبا انگشت  
تا مرا در بنده سودا انگشت



گرش بر دست گیرد بر زلف  
تا که این کار در دیا اکتد  
دل بچید می برد از عاشق  
تا که در دهر در دیا اکتد  
گاه و عده دایم از بهر امید  
برده امروز فردا اکتد  
از فراتش زده که کم شود  
آفتابش سایه بر دیا اکتد  
دل اگر از دست او آید زند  
آتش اندر سکت طار اکتد  
خود نپندیشد که روزی عاشق  
دلوری با صبر دنیا اکتد

دکن دین سم، سعد دور کار

کز وجودش حالت بعد کار

از بیانش در کنون می جود  
در بیانش کج قادر می جود  
سختی روشن لفظ در دانش  
بجو برق از آبر پرو می جود  
از پیش نظر جوی جوی  
از سام و شش خون می جود  
عاریت دوز و رای روشن  
شعله کز مهر کردن می جود  
با کف کوهر قشای اوجاب  
چون عرق بر روی چو می جود  
کار راه بین کز ملک چون برود  
خضم او بین کز جهان چو می جود  
بیش با کرد و شکسته بگفتش  
کین صبا بر خیمه اکنون می جود

دست و لبش اینجا را داد آمد

بجود کان از وی بفراد آمد

بافزار

ای زلف جان افانی باشد  
وی وجودت از امانی باشد  
ای رسیده قدر تو نا عالجی  
کوشان از بی نشانی باشد  
ز سپهر از دور اول چون نوبد  
ز جانت هیچ ثانی باشد  
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن  
جان دانش صد حانی باشد  
اود از لطف سبک روح آید  
خاک از حلت کزانی باشد  
بر سن آزاد اندر معج تو  
از نصیب ده ربانی باشد

در جهان امروز بر دایره است

دولت و اجل سی آورد است

میز از عطف مزین می شود  
چشم از نور روشن می شود  
روز بخت از تو تیره می شود  
سند از دست سپین می شود  
تو سر پروی زوی از غیب  
پای شنه زیر دامن می شود  
هر که تو برگشادی درج نطق  
کوهر از لطف تو خرم می شود  
هر سری که خربت پروی شد  
ربان ش طوق کردن می شود  
هم ز فزده ملت است این که خود  
مرح تو مظلوم بی من می شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند

خشم تو افکاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین باید جا  
آفتابش بر جهان تابنده باد

چو ابر از قوت کبریت خشم  
 چون دمان کلای پرخنده باد  
 کشتن این چرخ صدف خلقتی  
 بر دوز لفظ تو آکنده باد  
 نهداد خشم و قوت از جهان  
 رخ عروشت بر کنده باد  
 آفتاب دین تو رخنه شد  
 سایه تو آید پائیده باد  
 روز تو حیات و قرآن خشم تو  
 این چنین عیدی ترا رخنه باد  
 آذر چرخ آید دور کنی دور شب  
 دور کائنات را دم و چرخ بند باد

یاسن حوی العالی با تمام التمد  
 العالمین سر طالعین سرمد  
 ای برادر کردن قدرت نمایی  
 بر خرد رنگ باقی دود و کف نمایی  
 خاست علی ابرایس کفک العلیا  
 گفت یه از ایا عین خند الخدی  
 روان روی عالم مقصد تسلیم آدم  
 شایسته معظم بکر بن محمد

پناه ملک جهان آج بخش روی زمین  
 توفی کوفت توست بر صفای عالم  
 بیای خرد و مفاد گشته دیو و پری  
 بطریق حکم تو کردن هر گشته دود و دام  
 فراخ سرف و نبات خرم تو بود  
 که با در حرکت داد و خاک را در دام  
 برضی که تو برخت حکم بنشین  
 ستاره انبی مغرول کرد و در از انعام  
 بر دزد صید بجای برد و شش و بطور  
 که چون عدوی تو گشته نماند انعام

و اینچنین

ز در حایت جاو تو برزند خشم  
 ز در چرا که دل تو میکند کرام  
 بر دوز سحر که همان خفت بود  
 که کاسه کار سر بود و چون اساطیر  
 دانه از که خوشانی برتری لذتی آن  
 که خون جهان مرکز زنجیر کرام  
 قبول دست تو بس نیست باز که کند  
 طبع بگفت مرغ با بس طریقه حرام  
 سرافکند بر آب توین و آکنده نیز  
 بقصد ایوی سگین نفس کلد و کام  
 خدا بکاف و انتم که منی اقبال  
 ز سر قصه من داده باشد اعلام  
 تخت ده که رسیدیم بخت گفتیم  
 که دود کار ساعد شد و زانر اعلام  
 ز سال و بکریم از بعد آن جهانی ایم  
 بخت هنر آکنده زیر پای پیام  
 منور دشت خفت زرقه بود بر  
 بنزد در حادث گشته بود تمام  
 کنون علامت این آستانه ام تا چرخ  
 بعرض می کند مرا تمام  
 سیاه روی عیش همین لذت منی  
 بر دوز خشم لغت بهم اندام  
 کسی که سوخت است سر بر خشمش  
 چرا حایت خرد و دشت حرام  
 دشت حادثه ناکار من بجان رسد  
 کجای بگر بعد و تو دوزم ایام  
 چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند  
 جهانیان و تو چندی این نه از ایام  
 درین سال که دزد که تو دوزم دور  
 هیچ صفت تو ختم کسی ندانند نام  
 هر مقام که خواهی مرا فرود آور  
 کمن ز بکر سفر دارم و نه ساز تمام



بر جهان شکرای بسیار است  
 که قتل در میان جهاندار است  
 اوست آن پادشاه که سر بیخ  
 خون چکاند چنانکه برین لایع  
 رایش از پاک بکین آید  
 پای خورشید در زمین آید  
 نام از جود او تراکز شد  
 بستان در لباس شتر شد  
 گرس از نهاده بر سر آید  
 لاله از لعل بر تخته و لوح  
 رخ دس کشید خنجر سیم  
 ابر بر خاک ریخت در بیم  
 من سبکین دده مند هنوز  
 چنان بر قرار اول روز  
 بر تخت بخت سبید من  
 پر شد از نیستی خفته ز من  
 چون برین کشم نیاز آید  
 سلی لا یقیم فرزند آید  
 واعطی بر فرزند من گرفت  
 که چه پدید آید برای یافت  
 ریشای سفید را ز کلاه  
 بخت از د بریشای سیاه  
 باز ریش سیاه روز امید  
 مردی رخ ریش حاضر بود  
 دست در ریش نه چو این نشود  
 گفت با خود درین سار ایام  
 دده عالم صبح کار نه ایام  
 بنده آن رخ ریش محروم  
 که ز انعام شاه محروم  
 ملک او تا بجز بقاء باد  
 مرد همیش ندیم و مانی باد  
 چه زبان دارد او بود بخیل  
 در جهان کار شاعری بخیل

نیکان

نه ایگان جهان شرار روی زمین  
 نوری که ذات تو شایان آفت  
 مرا آنچه خواهی و گوی ترا بر آن نبود  
 از آنکه کثرت تو تر جهان آفت  
 چه حالی بناد و برونه بخواهند  
 بپای دات کثرت که کاف آفت  
 اگر چه دوده در آمد بر جماعت  
 طوب کزین که خفت در خان آفت  
 کنون که طبع مرا چون دم مدوی نود  
 بدلت که شادی جان آفت  
 کزنت وقت ناشای بستان و کزن  
 نین همس و کشتان آفت  
 بجزی و سعادت نشاط می کردی  
 که دشتش با دشت و این هم نشانی آفت  
 لایق که ز آثار فضل ثبت  
 حد بد که حد صاحب شید ز  
 نوری که برین ختم تو درج و آدوی  
 ز چشم تو بر روی بود حق بر  
 چه غم برود و دوازده وجود رسبد  
 نای صلی ز بشیند بکشت کز  
 بر د جاشنی لطف تو بفرخی  
 مزاج بی نکی از جهان شر ایگز  
 اگر دکن تو و جان ختم کند شود  
 عجب باشد از آن غم شده بفرخی  
 حاکمان بنده بر بباط ملوک  
 که جلد کم تو بودند و پیش از بدین  
 بعد سر دوی آردی با خند ام  
 جهان ز کم تو در کند و بیکو کز  
 ملک بکرم بلا شرم از آن فرود  
 که از خطای مردود نموده ام برین

بسی من نظری کن که بی سبب باش  
جهان خلقیست چرخ و دلیست  
از آن زمان که خاک بردست پاشند  
زمان بر سر خیم نشسته بود که خیز  
کنون که خاک دست را از انگ دیدی  
برنگ لاله بر آرد چرخ رنگ آید  
مرا بنزد تویی پای مردی گشت  
برون زلفه در شیت هیچ دست آید

ای ملک سربان در آورده  
که تو گوی که خاک پای من  
زین آستان و دیوار ماه  
نکس تمام جهان فانی من  
سایبان سپهر نه پوشش  
آستان در برای من  
همی کان زبان نشسته است  
سرخ جهانگی من  
آغای که عقل آورده است  
دود آفتاب رای من  
دو چهار پر پشت پای روی  
که کین فضل ستای من  
پایت آورده شد در آن  
خود همین با چرا کوی من  
درد در پای افتاده بید  
که گناه من و خطای من  
چون پایت رسید آسبم  
که بری سرم برای من  
عقل سوخته بر جهان میداد  
که اگر در دست برای من  
بر من که درد پاشش بچین  
که تو دانی که بوسه جای من  
جاد دانی زنی که چرخ بکشد  
که بختی تو با بختی من

عبدالله

خدا بجان جهان نامک رقیب ام  
تویی که دست زبان تو بر جان خدا  
نه همه ز خلق تو در نفایس عطر  
مرا که کوه بخت در آستین صبا  
زنده باد شکست بود هر دم دی  
که خون بخورد اندر خون نشود نا  
شب که نشسته مرا میکشست بر خاطر  
که چیت و جیب بخنده غلت سرما  
در آن میان فتنی بر کشید حاشه تو  
که از بردت آن زهر بر گشت مرا  
در گشت مرا کاسی برف و درایت  
سپید کاری جاد و سروی اند  
لطیفه بر از بیم فلز می آید  
کرت طالع نکرد گنم بظلم او را  
زلفه تو تو دل کرم کرده بود جهان  
تک مفع کافور نخست بدوا  
نه سو کردم که بر خاصیت تعذیر  
زلفه را همه کافور سینه خدا  
که چنانکه ترا پیش ازین نظیر نراده  
ترایت پس ازین نیز آید منا  
غیر مثل ترا خاصه و در چنین حضرت  
زبان روح نباشد پسند کنی بد  
بگو شاه بشای درون پای چنانک  
حد بر حد احوالات بر فردا

خدا بجان جهان شهرار دی جین  
تویی که قدر تو بر چرخ پاکیه دارد  
شست چشمم خاک غلغله و شین  
از آنکه طفت تو در هر و سر دارد  
تو بر سر آمده از همه ملک جهان  
جهان چه غم جزو اکون که چون تو غلبه



۷۰ - هفت کجاست و پخت  
 که سر دارد اگر چه سر کل دارد  
 چه حاجت بود این کتاب بخیر  
 بهشت روز اندیش را می یابد  
 تو در ملک ازل نشسته بر تخت  
 که هیچ عیش خودت بری نداد  
 در انتقام تو ملک عراق بدست  
 که کشتن می در چشم می داد  
 جهان بنام تو گشاده اند و قطع  
 جبین بود چه زده است کسی پاد  
 زمانه با هفت خاد و دیانت  
 چو تاجی که بخوار با که دارد  
 نگاه دار بشیر دین بزوان را  
 که لرز زده اند و قتل دارد

ای خداوندی که خاک در گشت از افق  
 خستگان تر حجت نشاند کرده اند  
 تا و سس ملک در بر نه شایسته است  
 در جهان پیوند خلق دخته بیکو کرده اند  
 نه ملک بر جوان انعام بر پنج گشت از  
 قرب ده و بت گناه جابر پهل کرده اند  
 اجتماع افغان دانی که در بران جریست  
 خود کج دانی که آن حضرت چه میگو کرده اند  
 از برای جیت بکنده خاک پای تو  
 تقدیم اقلیم کردن در مراد کرده اند  
 حادث در جیت با وای چنانچه  
 طعاب خیر افانی شش تو کرده اند

زلف من که رساند به خرد شرق  
 که ای بکنده خطابت شسته غازی  
 فانی که پای تو چون در کاب غم آمد  
 چو آفتاب زهرت بر آسان نازی

میان خنجر پستی پرینک در کنی  
 خنجر و سم گیری چونک در نگی  
 چو نیر پای قسم آورد اهل دانش را  
 زمانه از سر پی رحمت و ناسانی  
 مثال شاه جهان خوانست بنده آپس را  
 کند بقوت آن بر جهان سراوردنی  
 در آن سعادت مردم شدیم آخر کار  
 زنی زمانه که می گذرد ز بنای  
 که بکس اعلی نموده اند که من  
 چو دیگرانم ازین شعران یک اطاری  
 چو شمس زبان فصیح بگوید  
 که تو فضل از انبای جنس مختاری  
 کمال دانش من کور دیده که بشنید  
 نظم و نثر چه در پارسی چه در فارسی  
 بر من دخت و افواج آن کرد در باب  
 مرادند که کتم با ملک هم اداری  
 مرا چو بت بادیکان و آن شلت  
 که مرغی را مرکز چکار بازاری  
 دراز میکنم این قصه را و معذورم  
 سخن چه گفته شد آن بکول پروردی  
 مرا بکنس بسیار عیب توان کرد  
 کسی چه عیب کند مشک را بخاری  
 تو پادشاه جهانی چه عیب نباشد نیز  
 روا بود که مرا بر کنش و بخاری  
 زمانه سرش می برنده کرده و تو  
 زده هر جز برای کرم می آری  
 چنانکه اوست اگر بر کرم چه عیب  
 چون توئی عیب آید کرم بخاری

صاحب اعظم نظام الملک ثانی محمد بن  
 ای حیض با کاست اوج کجوانه اوس  
 دهن پاک خاک حرکت کرده در چشم نعل  
 حکم جنت بی طاعت سبزه پای جوی

آفتاب صفت کوسایه بر چرخ افکند  
 ماه را عمار آید از خورشید گردون افکند  
 پیش پای روشت اسرار گنجی گفت شد  
 ضبط انوار صفت خست جای التماس  
 که خرق خفت را آسان مگر شود  
 گاه کافز نعلش خوانند که حق نامش  
 ماه نو با هفت لرد دمان کند هم با کینه  
 شاخ طوطی صفت طایع باشد از دمان دهان  
 بر خفاقی رایت لطف از آن جاری برست  
 کاسان یابد در هر مرکز محال اجتناس  
 حلقه در کوشش جهان کن تا میان کرد و خیز  
 پای بر چشم نکلند تا بدان دار و سپاس  
 آنکه در دور تو گردون را جبر شد نهان  
 مرکز از دورانی او کس را بهر دست افکند  
 چو جبار عادل و العاف تو بسیار بدست  
 پاسبان چرخ اضمخ خوش بجنب بگردان  
 در زند که خوری مست و کار مست  
 روز لبس مکر عادی ملک و حمت را امین  
 سعی کن تا این خور از کار من برون بی  
 خوش نیاید خانه نمی اطمین و تنی پس  
 با چنین نطفی که عالم را ست در ایام تو  
 حال من شباهه که بیرون باشد از نظم و دین  
 چون ازین دولت شد من را ضعیف با کینه  
 سهل باشد که امیدم خست بادی که نامش  
 عدت غرقو چندان با ذکر راه دوام  
 با حداد از آسان برون شود و اسیر کما

پناه خدوه شایع عصر نضره و دین  
 تویی که خاکدست کیمیا می فروخت  
 بگرد و سوک حدت میرسد گردون  
 که در میان مسافت هزار فرسخت  
 بساطی نکلند ریح تو طعمه عدو  
 به پیش مغرور می چه جای زیر نکت

زین خنجر در چوئی خنجر تو  
 کجای میر که بجز خنجر ترا نکت  
 تو آن شکی که در پستان سرزرت  
 رخ سپهر چه روی سپهر برادر نکت  
 زبانه پای دکابت مذود اندر جنگ  
 از آن خنجر مراد است بهیشت و نکت  
 بکمال که من از خاک که رکت دوم  
 ز خنجر خنجرم بار نازد صد جنگ  
 جمال صدر فراخت ازین جبهه لیکن  
 زبان نطق مدام که وقت پس نکت  
 صد بشه لکلی از سر بعد می شاید  
 اگر بر نکت کنونی که خنجر هم نکت  
 ترا بیتی آید باد در کون نامی  
 کرمک و دین را از نام و نکت نکت

پناه فت اسلام محمد دولت و دین  
 دلت جهان جهان آشکار بشاند  
 ضمیر پاک تو آن میرقی است است  
 که گفت نقد ملک را عیار بشاند  
 فرات تو یک افق است سر قدر  
 درون پرده لیل و نهار بشاند  
 کسی که در تو چشم خرد نگاه کند  
 مراغ کرم کرد کار بشاند  
 تویی که پیش و پس سوخت بر جود  
 مرا نکتی که بهین از لب بشاند  
 جهان جاده مرا طول و عرض از آن پیش  
 که رسم ممدرد دانش کنار بشاند  
 نشان ده که رحمت کسی داد  
 که سالکان اخلاص را مدار بشاند  
 بنا و غیبت تو نکت را مرادانی خار  
 نکت نیست اگر کل زخار بشاند  
 حقوق حدت تو بر نکت بسیار است  
 لبس است این که یکی از نکت بشاند



زنده ماند و آتی بر وی کار آید  
 در آید که گزین روی کار باشد  
 سپهرت این اشفاق بر کرد  
 سواد حق این روزگار باشد  
 پیش آنظر عقل دارد آن قیتر  
 که طبع وی ز مزاج جبار باشد  
 بجای ذات نور ملک پسران باد  
 که عقل است آنرا شمار باشد

خایگان مدد در زمانه عید الدین  
 ای چو نور خرد برای تو جهان آرای  
 مع دور ملک فقهی حادثه را  
 بر از خیر تو آید به مع عقل کنای  
 چو طبع منطقیان لطف تو جهان پرور  
 چو دهم حدیثان نیست تو جهان پای  
 قرار بر سر شاهی کل وجود ترا  
 زیادت چو بلبل برآمد مع سرای  
 زمانه نبرد بر شد برادر چو جوی  
 که سپهر قطب بخند دولت تو جهانی  
 اگر مع و فقیر میکنم زانت  
 که در صفات تو امانت عقلی ناپردای  
 جلال قدر ترا پای همین نیست  
 که بر نای تو کس را قرار کرد پای  
 بیاید که درسی با اساس مع نهم  
 قرار پای و دیگر نماده باشی پای  
 از آن زمان که جدا نماده ام ز درگاه  
 که خاک اوست چو بد بخت روح نازک  
 دویدم از سر جرت بی لب و قرار  
 مراد دیده ره بین فضل را نمایی  
 کوی چو بلبل امیر زبان مرز و درای  
 کوی چو کل شده رسوای طبع رنگ آینه  
 پس از برای دمی ده دانه گشاده چو  
 چو ف و طبع تو را نشسته خطه کوشش

گزین بصیر و قانع گشاده ام زمان  
 که فرمود این فقهی جان فرمای  
 در آفتاب حوادث بزم اولیتر  
 که بر سایه بود بر سرم سپاس های  
 پس است اینک لک کوب حادثات مندم  
 رنگ است شستی جنین طبع کنای  
 گزشت سیغ نزار کاروان غم و من  
 زبان بگرد و مان در گفده سپهر دای  
 ازین پس من و کنجی و کجیه ناریک  
 که سر شده بدم در هوای باغ و درای  
 تو کاروان و مکرم جان که در عالم  
 که راست وجود تو خلق را از خدای

خورشید صدور در عصر صدر الدین  
 ای لطف تو جان مددی شایسته  
 دل در حرم حجاب و حشمت  
 و در آن سپهر مرتضی باشد  
 دات تو و جبار صفه امکان  
 عینی و ساری اهرمن باشد  
 چو در نور الهامس محاسن  
 لعیق و نسیم برهن باشد  
 شعیب حال تو کرد در جنبش  
 ز عاس گلگی کلن باشد  
 به خلق تو با چون رو دادد  
 که هم نماند تنق باشد  
 به لطف تو چو چون در آرد سر  
 که معدن ثلث معدن باشد  
 اطراف رو داد رکن دستارت  
 در ایش مدده انجمن باشد  
 ایام کریم و عهد سیرت  
 آریخ منظر رستم باشد  
 در تو سبای چرخ بنشیند  
 و انگاه بجای خوشن باشد

دودی زور تو اهل معنی را  
چون طغی دوست و دشمن باشد  
صدرا سران نه اشم کمال  
جز در که تو مرا وطن باشد  
ایام را نکرده کانی دولت  
دودی دود و غم خون باشد  
در کادی و خدمتی که در حضرت  
نرخ آن برده دست من باشد

جالی دین مرا حلال دود کار حسن  
ایا بجز بزرگیت صفی عالم مراد  
توئی که غشی اقبال تو دست نفاذ  
حروف حادث از روی آسمان ببرد  
مران شاد که خشم تو از جهان برداشت  
قد کشی نفی چند بود و رسم نبرد  
مرا اگر چه گشت از قبول تو گشت  
دلم ز مری دوران آسمان ببرد  
یکی غم از دل من پای از پس کشد  
مگر که دست بدستم بد بگری ببرد  
اگر چه عاشق بزم توام کرانی خویش  
سبک سبک بگریان میفرستم ببرد  
مرا دلبست ز غم گشته درد مال مال  
دلطف بر سر آن درد نیز جامی دهد  
تو شاد دمی چنان دان که دود کار ببرد

افشار جهان جالی الدین  
ای مرا قول و فعل مرد و جلیل  
کیمتای نهفته در سخت  
همسوار غلب در شریل  
از برای شاد طبع تو خرج  
عهد که هر کشاده از انگلیل

دینی

وزلی چشم حاسد تو شتاب  
عرا تا شنه با تش نیل  
خاطرت طالبان حکت را  
کنده نقص تو هیچ سبیل  
هر که دوست بر طوق کمال  
دربابانی حیرت دلیل  
آسان را کسی نخواهد ضعیف  
ایچک را کسی گفت بیخیل  
گر چه نامت بشیر مستدرست  
داری از فضل بر جهان تعینیل  
و یکران کی بیاید تو رسد  
پد را کی بود حجاب شیر  
گر چه نیت آسمان لیکن  
سج نیت با تش نیل

ای زانار کرد مرکب تو  
غصبا خورده سنگ تا بازی  
رام کردی سپهر تو من را  
تا جان نه که از کوفاری  
می بکشد ز بار من بگر  
که چه کاری بود بدین زاری  
من و فراق که است پیرانین  
آمر با سپهر گذاری  
در نه آخر هم لا برون ببرد  
پس ازین لکی بر مرداری

سیرن مبارک شاه  
غمت که جهان از دست پریش  
ای جز ترا کرد همدم  
از هر شرف هوا در آغوش  
در موج سپاه زده توخت  
خوشه سوز بکای جادوش



بیای دولت کفده  
 در دیده فتنه جواب مراش  
 چون جنت فرخ تو دیده  
 نه را بکنه طوفان ویش  
 در جنت و غنای طاهر کف  
 کنگی بر زبان هر عاشرش  
 از هر چه بود روز دولت  
 بر لب شده آسمان زده پیش  
 اقبال ساده بر ملک زمین  
 خور غایت کینه برایش  
 با دوی بندگیست کردون  
 کرده ز کمال خلق را پیش  
 از کف بنده شهر را  
 یک کف در حال پیشش  
 سود کینه بنده است  
 چون داد دولت برایش  
 در مجلس ملک تو ازین پس  
 بس نام امید گویند پیشش  
 در بیت کبر امید فردا  
 بگذاشد ام من امشب ویش  
 با دیش کند سعادت از آنکه  
 بر صفاش کند تراوشش

باغ بخش جهان سکدر وقت  
 ای سزاوار اخرو دیم  
 از کفستان جنت مردم  
 بشام ملک رسیده نسیم  
 بخت اندر دل بر آتش خیم  
 رفته کسناج صبح ابرام  
 آسان در محبت تو  
 فقط در میان خلق بیم  
 دل دشمن زریح چون افست  
 شکست و در یک صبح دیم

حال من بنده است سحر  
 که زخمت گرفتارم نسیم  
 قدری دلم کرده ام لیکن  
 وجه کج دلم از زده نسیم  
 بر دوش غم کرده مقام  
 همچو اقبال بود تو نسیم  
 از برای دوام این اقبال  
 با کجی از سرم بجای غم

ابا شکی که ملک را چهار در چرخ  
 کند دغانی تو چون شرب و دل  
 خرد بر قصه دو آید ز شوق خدمت تو  
 چه اشراق غیب برده ای ابا چهار  
 عدوت که چه در کردنت صبح شتر  
 زنده بکنه شش کردان بسک نیاز  
 خور و خلق خفت پرستی اشتر  
 بود زریح و شفت زوز تنم و ناز  
 شتر چیده سوزن برهه نخواستند  
 حدود نام طبع کو درین هوس بیدار  
 ز ناله ی خیم تو چون شتر مرغت  
 ز درو بار کشیدن نه وقت پرواز  
 همان اشتر و دلبسته سر کوهان  
 ز از نهایت کار اگر زلزل آغاز  
 سپهرش از پای قربان می کند قریه  
 رداست که چه شتر چند روز سر برادر  
 تو خلق را بشنود و اندوی چه عجب  
 که چون جیس بر شای تو کشیده آواز  
 ز خاندان شتر و دل دلدردی چشم  
 که نیکو بزود زریح اشتر غار  
 عدوت کار نیازی می بود بر زبان  
 شنیده که بود بازی شتر ناساز  
 خدا یگانا من بنده دلی بودم  
 فدا ده چون شتر بی چهار در کنت و ناز

۷۶ کون ز پشتری مست بر دم باری  
گمده شکر نشسته آن بزمی در باز  
حکایت شکر و صواب و احوالی  
شسته ام که شکریت شاه بنده ناز  
مرا که در شباهت شکر شکر  
بصاحب بخت نزد که بایم باز

بنام اهل سرچشمای روی زمین  
نوی که در حرم دولت بقلع طبع  
نعمت هر دو نشسته زمانه شربت نوش  
بنده کلام معلوم دایست که سن  
مرا که در ده دی گشت صومعه  
بیا بچه داشته ام دی چنانم امروز  
ولی که می پذیرد جراتش اتمام  
منز و وقت نیامد که در افسر کن  
در تو ساحل دریا من چنین نشسته  
کرا بانه ازین خصله جان دول بفرز  
شسته ام که تو اندیشه کرده که مرا  
لذت صواب زمانه شکریت در دل گذر

عجالت

خدا بجان جهان شرار روی زمین  
بنده کردن اوراق لغت و فاش  
بیا در بزم تو که در صبح که  
لغت سرای سکین بختی که بکاه  
شسته ام که در بازار بروج تو بکوه  
هری شرف که مرادت دلا و نماز  
روای آن رسالت مقام و کرمیت  
مرا بدانش شازمانه حاسد بود  
کون غایت خرد جان اخلافت شد  
اگر چه بدو ازین زمانه معدود است

سر ملک جهان شرار روی زمین  
بیک کاروانت و کاروانت  
نور گرم شده رخ روی چو گل افروز  
زنت دولت و وقت که که در دهی  
من آن شیدا ام ای شاه در شکریت  
صیرا زده ام بر سر بلطخ  
بنامه هر ده منی بر سر خود افکند  
نوی که از تو باز و کلاه بخت من  
که کثرتی بستانه عالمی بوی  
رنگی دان که در دردی مایه  
زنت رقت و رفت که که در دهی  
که چون شیده بزم بود کینه می  
چو بیلان شو که فرار سرو می  
بصفتی که ز بختش شدانی من



۷۲  
 شکسته چرخه برآید درگاه سپهر  
 برآید و کردار ای اخگر کجی  
 زاهدان خرد تلقی برآورد  
 برای محبس آزادگی و بیم شوی  
 ملک معینه شاکریم چو به پناه  
 بکلیج کرد خا سپهر و زم آرمی  
 برآید و چرخه زدست و چرخه دل  
 زود آید می ماند برآید چو  
 کنون هم کجی با دیگران چنانکه  
 ششام و جهان و سبک و قضا

ای کشته دمان جان زده است  
 چون لب دلبان چرخه زده  
 چون آید و کشت ظلم امان  
 در عهد تو این گری و آن چرخه  
 بگردش نه که کرده ن  
 از محبت تو سپهر بچرخه  
 لرزان شده از محبت نیست  
 اصفای زمانه بید از بید  
 من بیده که خاطرم در خجسته  
 در باغ شای تو برآید  
 پی برگی اگر چه کفایت نیست  
 یکبار یکم زنجیر برآید  
 فریاد مراد و زکار است  
 تا چند روز و زکار تا چند  
 ای مادر روزگار هرگز  
 نازده خفت بر آید و فرزند  
 تو داشت کشت روزگاری  
 در عهدت قطع و چرخه  
 از دست مراد تو برآید کن  
 بدنامی روزگار میبند

ای قنای سپهر آمده سنگ  
 از چرخه از رنگ حلقه کورت  
 نعل جادوب کرده زهره دانه  
 تا برآید خاک رنگدشت  
 روی بر حرف که می آید  
 معانه حضرت و حضرت  
 کز چرخه حضرت زود آید  
 بنده دوداد طارن دل  
 مدوی رامت بیکند روتا  
 تا رسد دو اسیر برآید

ای خروبی که راست جاده جلاله  
 سر بر چرخه عالم ملوی فرآید  
 کرده ن مطاوبت کرد و چرخه  
 محبت به بر سر ملک بهشت  
 از چرخه زمانه فرود شوی کرد ظلم  
 از دود و رانه بمانی کشت  
 شایسته که حاضر اقبال زود آید  
 مرجع تو بر صحنه جانم کشت  
 کجای ضایع که مراد و زود آید  
 بر اعتماد چرخه تو ضایع کشت

ای بر سر سکانی کردون  
 کشته بای امت پر  
 در پای جفت تو افتاد  
 از بهت حلقه سر سر  
 آید بجای حامت  
 از دست مراب و زود آید  
 ترس از تو بازگشت آید  
 بسپهر کجی افتد  
 ای لبس دم صبح را که بماند  
 در سبزه شکر

۷۷  
 دی بسبب خشم را که تیغ  
 برت بصر روز محشر  
 رانی روز که هر خطا اسلام  
 در دست تو قرار داد محشر  
 هر چه که دودن فرخست آینه  
 اینت حدیث کای برادر  
 روزی که بر خشم کز خرد  
 میگوشت همه دی ملک را بر  
 چون کل که بر دین دم زنجیر  
 بر چوبش خون از مغفر  
 ای چشم سپهر در تو جهان  
 دریند بچشم لطف بکفر  
 چند که با چنین معانی  
 کافای شدت از دست  
 پی عطر بود مرا شب و روز  
 لذائش فانی دل پر مهر  
 در خنده سرور آن ملک  
 هر لحظه خشم بخون بود تو  
 صبر بار هیچ یک پیکان  
 بر گردان در لبسته ز نور  
 دین خشنای نهاده ماکل  
 حدیث دیگرم بر بر  
 ناخود بچو دانش و کفایت  
 در ملک و گشته اند سرور  
 هم طبع رنای باش زهار  
 بزرگس و بی خبر پرور  
 چنانکه خری که آستانم  
 کرمی که اکنه به در  
 آواز خرم بر دولت تو  
 خود را زنجیر این مهر خرم  
 جاوید بقای دولتی باد  
 ای درود جهان ضایع باد

ضایع آن سال زیادت که من  
 بیای عرص بگرد عراق می بدم  
 بچشم جزا و عدل تو نمی بینم  
 بکوش بر جز جود تو نفیسم  
 اگر چه چشم نای و گشته ام لیکن  
 بر بس غصه شب دور پس بیدم  
 قصیده ده کز نغمه کرده ام حال  
 اگر بیت و اگر نیک من بدان کردم  
 نشسته منتظر آن فرصتی باشد  
 که آن صبح ببارگ رسام و بدم  
 پناه من و رای ملک و نقره دین  
 تو کی گشت خبر تو با قضا برادر  
 کرم حقیقی و دانی تراست در عالم  
 مرا بخت و در استعارت و مجاز  
 اگر بخت نای با بکم آنکشان بر کوه  
 بنیت تو صدرا فرو شود آواز  
 ضایع آن سال زیادت که من  
 با خفت مدت ده سال در شیبان  
 عزیزم بر آن بود و بس که بچندی  
 کهنه جناب مرا قبل و تا و تا  
 چه رحمت که از خدمت تو محروم  
 ز تو بخیل و منم جانی و در راه طراز  
 ای سینه رود کار پر چرخ  
 ز دانش تیغ آبدار است  
 هر چه ز لب آرد در آید  
 ایام نهاده در کنارت  
 در مدت عمر ما رسیده  
 خورشید دو اسب در جهات  
 چون فرم معز دست کردی  
 دولت که همیشه باد باریت



ای پیش از خدمت تو بخواند منزل منزل در انتظار است  
 که چرا اجل تو از ما جدا رود چند  
 و قسم پنج بند کات بس بر اقی بود  
 لاجرم چون گشتش باز بالیدی رفت  
 با تو رفت پس دست در خصل شدی پرک  
 چون پیشش شد که خصلی بری توان نهاد

ای خرویدی که داشت رخ تو در روز  
 بر جا که بروی نظر اندر رکاب است  
 و کمرنگی نماند جزا درین کمر  
 در ملک داشت بدردم توئی از آنکه  
 سست نمانی بود که در پیشش تیغ و کشت  
 چون غازی ج بود و بت تو را نماند  
 به ابر آستین غمزه آلوده شمر

ای که کثافت چرخ پرورده بر آستان تو ده ای شیخ و بروری

دی که کثافت شدت برخت تا به  
 بر منی که طریق مراب کم کرد  
 و در محمل دایت بود که دکان بر روز  
 برای نخله تعدیل بود و شب نورشید  
 کمرن نه لایق آن شد سری عملی که کند  
 چه آفتاب غامی زبان دادد اگر  
 دجوه روزی خلق از غلط و خوش است  
 که اشیست درین پرده من تخم و رفت  
 بنام نیک بانی بخت و شاد بری  
 که ز نام کفر در جهان نیندوی

شیر مردت و کرم بروی از عهد خروانی بباری  
 هم دست تو بود اگر حالی اسبی برای من چیدانی

ای حکم تو چون نهی برسم آسوده را عراض و بهیل  
 از طارم شرف است تو او نخله زلفک چو قدیل  
 تا خشر کرده آل عباس در آیت خرویت تا ذیل  
 از یک شده جهان روشن در چشم عدوت میل دریل

۷۹ در سوخت از سر دست / مانند پاداه اکتد پیل  
 و در رنگ گفت و آت به دود / هر لحظه زنده جابر در نیل  
 خورشید که کمترین و ساقیت / در سوخت و دوان بجیل  
 کوی می کند / بر می / که عدل و باقیست تصیل  
 بدون و جسته / با و بر / نود و بزرگ و دور کوی

ای کست فزاده / پروین / دهنده از بهر عقد با روی تو  
 بنجم وجود پر کرده / هفت کور / سنگ بهیوی تو  
 نیست در نه جزین افک / کوی کان رسد / بر آوی تو  
 دی که امی تغییر داشت / رای صافی و روی یگوی تو  
 خرد اخوانی نه آید / کای من دشمن و دشمنی تو  
 که عروسان حلقه / کره زلف خود در آوی تو

پناه فت و رای خلق نهره / قوی که چرخ بنام تو آمد و زد  
 بنای شمع بی و مرتفع کرد / اساس ملک بهجه تو استوار زد  
 چو در شب حدائق صبح و شب / چه جای صبح که خورشید بر شام زد  
 و از بزرگی جانی رسیده امروز / که آسمان ز قبول بزرگوار زد

چه دها که درین لبه به به / که دولت تو بر اطراف کاسه به  
 امید آن بود که کنونی روز دارد / که نظم و وقی عالم یکی هزار شود  
 زلفی گفت تو از در فشان کرده / ز شربت و خاک شکار شود  
 کسی که حجت و کشف جانی آن باشد / که پیش است از کانیات حوا شود  
 اگر قبول کرد و مصلحت مستعد / که پیش رای تو این کلمات شود  
 که از هر قطره پدید آید آن خسته / که با وقت و کردار شاهوار شود  
 بیاب کام دل از دور کار چندی / که روز کار تو تاریخ دور کار شود

زمانه واد که شور کنی نصرت / ای خیر تو از روز دور کارگاه  
 زلی که من از زند کبر / که چشم حیات در آفتاب گاه  
 سنانی رنج تو کایت دور / در آید به چشم عدوت آید  
 بنزد خود تو مرغی و سبب اعلی / پیش خود تو قبول خدمت گاه  
 بر شوی که به رنگ بر آب سبب / فرود وقت و صفت ترا و شربت گاه  
 تو غرض سببانی که می بر باد / رنگ چون قدم خضر سبب کو گاه  
 خدا یگانا معلوم رای است که من / ز دست حادثه دارم بهجرت و ناه  
 اگر مصلحتی دور نام / ز دل طالت صفت بود معادله  
 و ما خدمت شاک کار بهین / مع حال غمزه برین نباید راه



چو بگریختی خاوی کشته  
بن ز خست اگر دور میترسم

خدا یگانا آنی که طاق ایوانست  
نقد خیم ترا صبح مرده در گریه  
ز حال و قصه من بنده آگهی دادم  
ز دور کار بر روی نشستم چنانکه  
زین رخ تو گل از گلزار میگریخت  
بدین کبر سر من رفت بر کاشم

ای خردی که از رخ دور میگریختی  
در حوضه کاه زینت بر من تو آهلی  
خفت جبرین که هر در هر گشته  
در نیم تیر تو کان و سدیم دور  
شادان گشت کوش و بنا بر آوازه  
انگس که حکم کرد و بیا بگفت  
قرنط یافت از تو اقبال و دیگه  
کاسیب آن عمارت عمارت که بگفت

لبنه

من بنده چو نیت نیت ابطال کردم  
بر من و بال شده من که عدلا  
کوبت کرد عالم و کوبت زنگنه  
حرفان من کشت که ز راه منم  
سخت این دو راه و گر بر حق  
لیکن ز دست فاد برسم که نیت  
باین چرا زو چه در سر و دست  
بر ساهی که من بنم کردم آهست  
بر من بنم چه که کفتم درین دنیا  
از آب و یه شربت و از خون گل  
حق در رسم بیادک زمانم بود آب  
هم من رجا بیایم هم خرد و آب

سر طوک جهان شیراز روی زمین  
از آن زمان که تو بر تخت ملک نشینی  
در بران قصه هر زمان فرو خواند  
اگر ز قصه من بنده بشوی حرفی  
مرا بدست شش سال حرص هم دارم  
بهر که کسی نام برود در عالم  
کسی که مگر این اجرات کو بشین  
ز دست فاد کشیدم ز در شرت زمر  
چه دایه خدمت شان که نیت پی دما  
از آن پس بجنب تو التماس کردم  
بدست و دل جد بود غربت کانی  
فریفته شد که بجز کوه عظم سانی  
بکوش طرقت تو را ز نای جهان  
رگ و کار چای تو آب و دوجانی  
بکا که ان شایر کرد ز خدای  
چنان شدم که عاردم بعد خودانی  
مجلس تو نشو دلیل برانی  
که کس مراد غرق تر ندید چنانی  
بدان امید که بر من سری بجهانی  
مگر که حق من از دور کار بستنی

۸۱ مراد میر جاردی که خواستم جدا  
 بچس تو در ایستاد حکم طوفانی  
 اگر در آن سخت شبت و میجانی  
 که از جریده ایام بر بر خوانی  
 راجحانکه بودم حشمتی ای  
 که بی غدا انزوان داشت بدج حراتی

نجات دوش جهان و چه می کرد چنان  
 بخواند سپسم و ترغیب داده در تحسین  
 شدم بزرگبر کجشم این معنی  
 جواب داد که این جز کجاست توانی

خدا یگان اکابرهای دولت و دین  
 سار سده بجان سرودی و سر داری  
 من از نهای تو حمار چون نایم کرد  
 که با حیات من آسفت پنداری  
 کلاه کشته حکم تو از طریق نفاذ  
 دیده از سرگردون کلاه جباری  
 بدولت تو نزد کرامیه دار شوم  
 که شاید از بکوانان امید داری  
 نشاط کن غم خستی مجوز که کلاه طرب  
 اگر چه دست غائی بصل میباری  
 دوام عرو باشد که خوش نبود  
 سرود که کار مرا آخری بیداری

سرودن اکابر دنیا بهاء الدین  
 از دولت تو تا به انقلاب دور  
 عالم با قباب یغای تو روشنست  
 بدو اخبار حادثه زان آفتاب دور  
 که حال من پرستی در خطا بود  
 تا در صحنه نمود از خواب دور

در اندیشه

از آرزوی خدمت خاک جناب تو  
 اندامم که باغ نایب دور  
 تا دورم از جناب تو دورم رفیقا  
 خود عاقبت چگونه بود از جناب دور

سرودن جهان فخر الدین و آن شای  
 کرده و مهر زبای تو میرند شعاع  
 قولی که هست تو سر بیان عرو دارد  
 که با شک پوشش ملک کاباست شعاع  
 خدا یگان دانی که در محاکات تو  
 برانز بلی و سرایت و رفقا و شعاع  
 چه دیت که از هر چه من بشم  
 بیس تو مراد است شرب و شعاع  
 چنین خوش که این آساده دارد  
 یکی بکوی سلام و یکی به راه و شعاع  
 بطوع و رغبت خویش آدم بخورست  
 روات که بریم بی اجابت و شعاع  
 هر که که دوم با شاد و دق خودم  
 بصل و علم و انگر بصیر و حلم شعاع  
 جانی که بی کسی گند شعله  
 بضاعتی که در دوسری و شعاع  
 من از دین و زان ما غنیمت بخور  
 ز غنیمت بانی و نه حاجتی بشعاع  
 ز خدمت تو یکی دست بر سر نهاد  
 به از مراد برات و حاله و شعاع

ای رسیده مراد تو بمن  
 مسیحی بی شفا به پادشاهی  
 که چه در خود دیت تو بنور  
 دو کردم خویش و از آن  
 پدید بر سر شمت از آن  
 دو توان کرد سوی او باران



صدور صد شرق و مغرب نظام دین  
بر رفته کمال تو شایان پادشاه اند  
چرخ بزم داشت حالت گویا  
برده هم ز یک شکم و صلب زاده اند  
اجاب تو ندوده دولت رسیده اند  
و اصدات و حقیقت زلفت قناده اند  
در امثال حکم تو آرا و کال و بر  
چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند  
عزت صاحب که خفیان خاطر  
بیکر بان بخت بهر حشمت گشاده اند  
چون دیدم از طریق وراثت کی گشای  
دست دولت و طبع لدر افاق و ادا اند  
کشم که رسم تقاضا بر او نداد  
این رسم خود بطایع ثابت نهاده اند

ای صاحبی که هر که در آفاق رکش است  
از طایف مست تو بغیر و گردش  
این که رای تو بر شکل فتنه  
حاجت یزقه به بیان برنش  
در بهار تربیت یافت رنگ و بوی  
هر کل که مرغزار پرست گلشنش  
هر چی که آشیانه اقبال تو پرور  
از آفران ثابته پشته از نشش  
آتش فروغ خرم تو دارد ازین قبل  
در بر گرفته چو جان سگ و جنش  
ایعت تو ساکن آن بقعه که غلو  
پروان حق خط پرست برنش  
معلوم دانیست که داعی دولت  
بازیت کاستن تو ز پیه نشش  
انوار رحمت تو بهر نه  
اند زخیر صافی و در طبع روشش

زبان که لطف است چنان کن که بیدارین  
آمار لغت تو به چند برنش  
با دایم کت عت چنانکه چرخ  
تا دوزخ دست خداد زویش

خدا بیکان کرام جان رضی الدین  
توئی که هست تو هست با کف مراد  
زاده چون تو کریمی هیچ عده نید  
سهر چون تو لطیفی هیچ دور نراده  
بخت صاعقه انجا که دشت نیست  
برد عاده آن شب که دلت تو برادر  
نسیم لطف تو در بیخ دامنی افتاده  
دمد مکتب غیر رطوبه ششاده  
سرم قد تو با کوه صده می بخور  
برو آتش موم در دل تو داده  
چارش تو لاف از گشاده دشتی زده  
کون خداد در دست زان سخن چو زده  
از آن لطیف لغت که پار و روضی  
اگر نم بمل سحر صد کی بنیاد  
چو سرو تا ابد در مقام ارادی  
بجست تو پای بیایم هستاد  
تو زنی کن که چو بر سن مردمان محکم  
کجا رنجه فقر آن سرم آراد  
هر از آن که لبسته یاد می آید  
که چند کار فرو بسته مرا بکشاد  
تو حق که در آن باب برود امثال  
اگر زنت مکن و در پرز نیست مباد  
چنین که من بقاضای زده خورشیدم  
حدیث عجب که با بدتم بریاد

خدا بیکان که دایست تقاضا  
ادب نباشد اگر بکند و نکم ایوب

رنج بزرگ از ناله کلبه  
 نسیم نام تو چون بکند و غنچه  
 ز غله اندر بر باد و بادیه  
 که از فواید انعام تو یافت  
 مراد دل و لبست از بی کج  
 و در زمان قریب و من ناز غریب  
 ز فریم نودی بود در غنیمت  
 دوست حاد امروزم بکنم بدب  
 مرا برین شکر موزاد باد آمد  
 اگر بخردم بکنم ترک باز غیب

ای شل ترا زین و ز من  
 کرده در راه انتالی شول  
 دولت را قور نامکن  
 خشت را در و آل نامشول  
 کشته پیش تو نام و است  
 ملک مند روزگار چول  
 بر رخ آفتاب دولت تو  
 آسمان را حاد و داغ افول  
 در دولت زر کبرای حای  
 بر تخت فرسخت و رول  
 کرده بر دخی رای اهل  
 روح لغات بقلب و قول  
 قوت رود و شبستان دوی  
 طره جد و کیدی شول  
 من جان غری که نفس مراد  
 کستم از دست ملک مول  
 سخن عقل می نیادم گفت  
 زانکه آن شعبه بود ز فصل  
 حاصل از فضل به تب کوبت  
 بر دکس مرا خروج و دخول  
 از چه اندام بر ستاد تو  
 مرزد میان دود و تول

شریار برای حجت تو  
 تیغ نکرت همیشه آخه ام  
 بر باد مراد آب حیات  
 بر رخ دودگار آخه ام  
 که چه در آردی حجت تو  
 دل و جان را بزم که آخه ام  
 ذکر رخت نمیکم حال  
 و شراب غنی باخه ام

خدا جان جهان شریار و دل  
 برات دست کربش و غلظت  
 بر آسمان درین دست حق پنهان  
 که از و غلظت تو باخته شش  
 کسی چه بیت دل جان بکن  
 کسی با حق حیات رخ ملک پنهان  
 زنی که با و صبا و جهان یار کرد  
 نسیم و حق کل بی چاره حکم و ناکش  
 سکادم تو چنان نام گشت در عالم  
 که در سهای تو با من برابرند او با من  
 بروی موج بروی بروی و یار  
 اسس مظهر می نام تو نام کیم پیش  
 مرا که باز سپیدم سر و کوبیده  
 ز آفتاب بجای تو دیده چون خاکش

مرا جان و دل نرو آن کشت  
 که جان بود بر خورشید  
 ز کشتی دان و آهین و دوسر  
 که کردون به آخرش مید  
 جو در سر حق او میکشد  
 ملک نیز دود سرش مید



ایمانی که گرفت زبیر پیش خط  
 بای دولت از لایح آه نای  
 برید صیت تو در قطع ساق عالم  
 بفری می کند لایسم را بر ای  
 در دهم تو بوی عدوی خاک چکان  
 ز جان خسته روان ناک سوکای  
 چرا دی و بری جوگر کز آن شد باند  
 که در زمانه طغاش برانز و شای  
 من از جانب زجای و کرشم چو خنجر  
 میا و کس که ازین حال پاید آگاهی  
 که ام قبول کند پاک بشود خشم  
 چه داد من زنده دولت جهان  
 و که ضرورت از شهر می باید رفت  
 چنانکه از خری بستم در درگاه  
 بجز مثال مرا هر کس دیگر باید  
 که بر ششم و هفت این کجوا

حاجی بکده دولت و دین  
 خرج و د سار حمایت است  
 صحت آمال و شمع از راق  
 نابد در کف کفایت است  
 کرم شاه کار خویش بکود  
 بعد ازین سایه حمایت است

ای صفت تو دیده جانزای تو  
 وی در منیر دلهای تو جای کر  
 دیدار تو چرخه اقبال جانفرنی  
 کسار تو چو دمه حقوق دلیر  
 لطف حاجت است که در رسم چهار  
 بر سال تو خوان شود از جوانیر

منبر

شایسته است و گوشت پیشش اگر  
 زیر چهار بالش از کان نه سرور  
 دانست کمال که ز وقت بگوان  
 سگر تو از زبانم درج تو از بزم  
 تو آفتاب صفتی و سایه که در جهان  
 چون خنده در شعاع تو خاور و بزم

سراکار آفاق مش دولت و دین  
 تویی که قدرت تو کمر را کر کرد  
 سپاه حادثه را خرم تو بریم نشان  
 چه بخت داشت از جواب چهر کرد  
 خلف بیان عاقبت پر کشاد و نیم  
 بر آنکه بخت حکمت زبیر کرد  
 زلفه بنده بسج خدا کانی بریان  
 چنانکه لطف تو باشد مگر که دیگر  
 که کرد دست کرم بر رسم کجای  
 سپهر سروده و دوم ز دست بگرد

ای صبح باد پیشه دامن کنای چو ک  
 با حرکت چو آتش در جمع چای تو  
 اسباب خیر و شر شده در بد و خفا  
 موقوف حکم نافذ و ای جواب تو  
 کرد و کن که جیش است تو زده نیست  
 جز با سپاهان طفت چو آفتاب  
 دانی که مدی من ز بجزر صکار  
 تو کرده ام بخت خاک جنبی  
 آن بخت باشد که به چشم دین سر  
 خود را چو بخت کشته روان در گای

جلال ملت دولت کمان بر کرد  
 بگوید جلال تو سپکس باشد

هر چه حکم تو شایق شود چو در گنج  
قصه خیزد ز سر سکه ز پس پند  
بشی باشد کاند دل دفع حد  
خیال تیغ تو استوار بر پس پند  
هر آنکسی که زنده بر صفت تو نفسی  
نخست بر که کوه کوهش نفس پند  
بای رایت تو هر که کسایکند  
بجز سر بسته غنایم که ز نفس پند  
نیم حد تو در بر زین که نگاشد  
در دم بقصد و فریاد حوائی بر سر پند  
فغانه زمر دور کار بر یایم  
اگر نه حد دل در شیشه دور عسر پند  
بزم شاه جهان گفت حال بندگی  
بیای مروی دایم که دست دس پند  
اگر چه پیش من از حد بر نپرست  
دل یک نظر ز رعیت ز پس پند

داد دولت و دینی حدود پشای حوائی  
نوی که بزم ترا ماه نو چال شود  
ز آبر وید و چو داران انگه به خواست  
بب رسه زلفهای سر در آید شود  
مرا ز شادی جاد تو سر زمان آردی  
ز خنده لب چو کلاه روی سپهر لا شود  
چرا ز حواله شمس طلب یاد آورم  
رفیق و خضر هر خنده ام ناله شود  
منور از آن حدی با قیفت سر شمس  
از آنکه باقی عزم درین حواله شود  
دور زه رایت خادم بود اگر چه می  
و کرانه ادنی آن و اجماعی حاله شود  
امید منی بنویکانه پیش خفت منور  
بزار سال بزی تا بزار ساله شود

عادل اندین توانی بعد از کسکی  
که با قدرت ملک داشت مصلحت  
کشته خط تو در دفع خفته  
بگر خطه اسلام و دیار  
نکند چیت چون دور دایم  
دولت اندر سر گردول دوار  
عروس ملک دار بسته زبده  
برست در شال و لفظ و بار  
نوی آن کوه عالی که چیت  
ملک مانند خاکستر بود حوار  
کروند خاکست که بر پس چو شد  
زلفت کوهی دیگر بیدار  
چه میگویم تو در ایلی و لایه  
بدر یاد بود که هر سر آوار  
بیاد اگر توانی در بای صبی  
سود بر کن عینم آن در شیار  
اگر چه این سخن بر جای خوشست  
حدیث ما فرخنده یاد میدار

ایام عالم و منفی وقت هیچی نیست  
نوی با سبب مرغ از گل کای نیست  
بهر تو دوسه زبنت قصید اکتم  
نکرد سق تو از کادوس کشاده کیم  
ز پیش بخت امروز هر که بر خفا  
کوبه میگویم از کردار تو گفتی زده  
ز فردای تو زده جاد هر کسی تو  
بطبع و طمع جادونی بلج و نه  
زهر شجر چهری ساویم آردی  
برای تو که دادی ز ما چرم به

حدایکان حدود زلفه صدر الدین  
نوی که طاعت تو نور دیده و حرکت



از آن برقص در آن ملک که در کوه  
بجست و گوشت بکشد و در آن  
نخیش تره می گویم این مردی  
مرا اگر چه تو ترش حاضری و روی

ای ملک مددی که در شب بکشد ای نیست  
آفرینش چون تو سر خط خوانی نه  
جامت از کرد حقیقی امر او را تمام  
زخمای چرخ را انعام تو رسم نه  
صورت اقبال نام عذیبی می بود  
مهر جابج گشت بریز از خودم رفت  
ملک بود بدل و سایه حسن تو  
عقلم در بد و خلعت دید که از دور بین  
جست و جوی باید حدت کو آن انگلیست  
طلوع و غروب نیست عالم را که از نیست  
نکت خلق و نسیم حکمت از حرفی  
هر چه آمارت غف از جهان پروان کند

کعبه اقبال در کاه تو آمد زان قبل  
تا آمد دوران همت قتل و ادا حاکم  
تا تو هر روز از نشاط و حرفی عیدی کنی  
و در شب کردی طوفان ازین دکان

فرمانه آگاه دنیا جا و الدین  
تا آفتاب دولت تو از شمع نیست  
از نسیم که چرخ تو برده است  
در محل و حد جلالت حکم تو  
کرمت در جهان اثری از شایسته  
افق کافایت حدت تو ترا دو کر  
رای تو از این نیست که کرد و نشد  
حد تو کوکب که از آسمان نکند  
شب نیست از نامه و آیه است بکایت  
پیادان تو زانه تصرف میکنند  
کرا عراض کردم بر سر دیوان  
پروان ز جوت تو چه حرف در جهان  
جاوید زی که پیش خطا و غایت

عالی یعنی الهی قالی شیخ دل گشت  
 تاشیخت چلت تو برافروخت ده کار  
 چون تخت هرج و مرج خنده و دچرخ  
 بشو کجای و شکو خوشتر و پاک  
 باری که شیخ مجلس است در کمال  
 جاری زبان من رقیب چو شکست  
 نه پرست کوفی تدبر این کون

دایم ترک التمار کانه  
 اتی فی مقام لیل سکران عفا  
 و بیات خدی لیلیت فرشته  
 غم از شوقی اریاضه را کجا

خدا یگانا از دست کمر افتاد  
 اگر بر خفت قدرت ملک بعد و بهر  
 سر بخت زبانه اسیر و بولاد

مستور زین و کجای امید می دادم

دگر نه هر محروم نام که اسیرم نه بخت  
 ای برادر و جود شمع و شکر  
 چشم کردون جود روی بید  
 چون کرد خجای و جود و

برجا دیدم که از شرق برآورد سر  
 چون حل چو نور چون جزا و مرغان چو ک

شام چو کشت مسخو تیغ تو  
 لبس کعبه را خواب کن دانا و دان ببار  
 دانه جابر را بکنند در غوغیه نه  
 تا کافور نام نری سوی کرج ناز

پناه و محله اهل منز صنی الدین  
 بران صفت که ز چپ قفا بر کند سر  
 غم که دوی و صافی کمال تو کرد



۸۸ بزرگوار ای سحر تو درین مدت  
 دلم ز غصه و جانم ز غم بیاد است  
 ز بخت سخط جان کشیده ام و زنجیر  
 هنوز ناله من صبح گشت زنده است  
 از آن زمان که من اینجا شدم  
 هر لحظه زین نیست من بهر درد است  
 کون بکام و بنا کام می روم که مرا  
 چنان خدای ارادت ز دست برود است  
 بخت آمد و بودم نگاه بر کفشد  
 که دوشم خرابه شد از آب فرو است  
 زخمی شد تا که دیدن صبح  
 و بخت و کیش خسته است و صبح فرو است  
 کون رستی و بی خانی شبانه سوز  
 چرخ و کف است و کف است و سوز است  
 ز دور کار دور که غایتی است عظیم  
 که این سعادتم امروز روی خور است  
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 کون امید و غایت از تو بهر است  
 تا سود کنی جان نام ملک اگر چه ملک  
 در این عالم بر او بهر تو زبان بود است

بدوین حکم و خانی مبارک تو ذاک  
 کلین ملک ز تو نازده و بر کف است  
 آسین گشت بر عرض و نیاوی  
 صده روزی جهان کرد و جاد و جاد است  
 این سعادت که ترا روی نود است سوز  
 سحری نیست مرا از تو جان توان دانست  
 آن که برای تو خرد و هیچ سخن نشد است  
 آن که برای تو خرد و هیچ سخن نشد است  
 آدم روی دست و کف از صدق نثار  
 زان پس علم از آن خطه سوز و آتش است  
 پرده دار و لبس و کف که از کف است

در این عالم

تو که بیداری چون دولت دنیا را بچرخ  
 تو نیست که فعل من شبانه است

صاحب خد که از راه برود  
 در آن سم بر زمین کو شش  
 یک شمشیر که من او شش کن  
 چند ازین عدد که حاکم کرد  
 صاحب رک زو اگر حق جانی

پناه دلت اسماء منقلب الی رحول  
 چو از حال نظر بر خلق بکشی  
 اگر کنم مثل در محاجت فقیر  
 کسی که در محاجت تمام نشاند

سحر و نفی و جانی من رضی الدین  
 تو آن کسی که به بند طایفه حرم  
 تو آن که هست و نیست با ملک جسم ناز  
 کینه آتش مرم در دل تو ناز  
 بیای خدمت بیدارانه را ستاند

بخت تو درین چند روز ملک ده  
 نوشته بودم و احوالی خویش داده و داد  
 کوچه هم مرا بکنده رای رفیع  
 که میگویند بر شریف من شال خاد  
 و لیکن از ده انصاف ده توانی بود  
 درین معاطاتی مرا خط افتاد  
 بعضی تیره شرفا همه کشته من  
 که چش چون تو بزرگی توانی بخت خاد  
 کسی که خطه ششم پیش ابر برد  
 چراغک باشد بیاد منی لدر باد  
 ترا که چشم آب حیات در دهن است  
 که با بچه نفس ترا ب کردی شاد  
 کسی که گیسوی حرا که زنده رضوان  
 نزد که باد بیارد بطره شاد  
 و لیکن از سر تصدیق و عده گزین  
 نزد که جان حرا ب مرا کند آباد  
 بعد شکم امل ز شدت آفتاب  
 ز عده تو چه کنم که آید خاد  
 چو شکم آن که بسته زده بکشد  
 که بعد شد و یک جزای آن که بکشد  
 تو کار من بگویم که بخای و گزین  
 همیشه پیش و آسای عیش ساختن  
 بدست من بود جزوی که میگویم  
 بغیبت و بخت را این که بزرگت بر باد  
 ای نموده بعد علم در جهان معجز  
 توانی که در ضمیر توان بکشد  
 محیط جاده ترا عینیت در دست  
 که هر گشت کردی در خط را شاید  
 جواب قطعه و شریف اگر چه بکشید  
 رسی چو ز زبان غاب بکشد  
 که دست و طبع تو بجز علوم و کان شسته  
 بجز و کان نمیری وقت زده در رانید

مر پی خطای زمان شمس الدین  
 توانی که فعلی امل را منهای تن کشید  
 لذت آن پس که میان من و تو عهد دارد  
 زمانه جل سینه مرا صفت برید  
 ز ابرو بشادی و غمی نباشد  
 مرا بوی شاد و سرگون کشید  
 چو تو بسم رسالت بیادی نگاه  
 دلم زنون طافات تو برید  
 شده ای انصاف در پرده و شیشی  
 چنانکه پرد چشم ز غم آن بدرید  
 مرا بخت تو هر دو دستی کرد  
 ز رغبت ز دویم و ز غم نقل و غنید  
 حدیث رویت جان مرا بخت شد  
 که دست منی غایت و دهر پذیرد  
 رسول را چو بیانی توان دیدن  
 خدای را بقیات چو ز بر توان دیدن  
 گداین را توانی عهد ملک  
 در سر پرده عزیز و دودند  
 ملک ما من بود از راه سرا  
 که چه دمی بر این اکلندند  
 ای خرد که از پی ابراج کائنات  
 دست و دل تو غریب کاف و دور کند  
 اتصال حرج سر خط انکار بر بند  
 که را بنام وقت شریف شود کند  
 تنی که دست جاد و آتش من بخت  
 بر دشمنان دولت تو که دول کند  
 هر گاه سری که بخت تنی بود  
 در چش من که هر را بر زخول کند  
 در عیش و رکب تو شادمانی و سر کش  
 هر دم کلام بر سر جرح حور کند



چنانچه صورت چکان کشند  
 بر چهره چون و طبع زینت تو دل کشند  
 شادمانی که خرقه دریای خشنه را  
 دایم بکل عصمت تو را منور کشند  
 از در گشت جدا نشوم من چشما  
 کج ز خاقد رایت عزم کول کشند  
 چون ماه اخلاص عالم جاب است  
 از در که تو قصه دگر جای چو کشند  
 تو هم ز خود خورشیدی که جوج و جغت  
 در دست نیستی چو منی را داول کشند  
 کار محسن من بطریق کرم باز  
 در نهائی ده که ز شهرم بر دل کشند  
 خداوند امن آن جراح عزم  
 که دایم صف عصمت را پیش کشند  
 رشتن راوی و دین داری نه زبید  
 چو کیشی رفت و کافر گشت کشند  
 تو انکار رکبسی کور را بجو  
 درین عهد از وفا دور پیش کشند  
 در شادی درین دوران که ما غم  
 دل مرد محمل اندیش کشند  
 نشینی که رشتن نیست و غم  
 سیم است این سبیل با پیش کشند  
 چه هم از پس براید آدمی را  
 حقیقت دان که سایه پیش کشند  
 مرزبان عشق المودان چه طره  
 که با هند رخنه در پیش کشند  
 سری دوم دور اکش در خفت  
 که شیر و خود را کیش کشند  
 ز زنجیری هم کمتر بروی  
 دم ده جای زش زش کشند  
 قریا کمال سوادها کند  
 با صفا کرد و روحش کشند

چو جای من نیداشند قومی  
 اگر دستری بایم هیچکدام  
 کراش را سخن چون پیش کشند  
 چنان دانم که جای خویش کشند  
 سرا لایر عالم صفی دولت و دین  
 بر لایر عالم صفی دولت و دین  
 هر چه که خیر تو خلقی سعاد  
 بر چه که خیر تو خلقی سعاد  
 هیچ و در دشت از بر زمان حکم کنی  
 هیچ و در دشت از بر زمان حکم کنی  
 بر مقام که خدایت بعدر بنشیند  
 بر مقام که خدایت بعدر بنشیند  
 بزرگوارا و دانش بختان که بنود  
 بزرگوارا و دانش بختان که بنود  
 بروی و خدمت تو مقصدی رنشد ام  
 بروی و خدمت تو مقصدی رنشد ام  
 ز خط نوا خاوه که وقت دواج  
 ز خط نوا خاوه که وقت دواج  
 بعد تر ز جهان برتریم چو نت  
 بعد تر ز جهان برتریم چو نت  
 فضیلتی که بر انبای روزگار مرآت  
 فضیلتی که بر انبای روزگار مرآت  
 اگر است آن کرم طبع دلدل  
 اگر است آن کرم طبع دلدل  
 ز دور کار مرا غصبا پس نه کزیت  
 ز دور کار مرا غصبا پس نه کزیت  
 پیش کرم که دم این غایب کلاه  
 پیش کرم که دم این غایب کلاه  
 اگر چه رسم بزرگی تویشناسی یک  
 اگر چه رسم بزرگی تویشناسی یک  
 کسی که بر سر احوال سروری جوید  
 کسی که بر سر احوال سروری جوید

شاه بیدل وعت درای دفع جوش  
از غنچه شش به مرغ آستان ساز  
وین غلب را ز پی مرغ کسری  
بر شاه خاد سایه خویش آستان ساز  
ساز وای جاده قودا از دای سن  
در خرد بود که خوش بود پادشاه ساز  
کفتم قیده زلفش حد برد  
او نام نکته پرور طبع خاد ساز  
آمد بخت تو بعلی چرخ  
وام قبول کرد و در لطف دانه ساز  
باز خود خست از اینجا بخار نام  
اد در جوار باد که انجام خانه ساز

خدا را درین دست کس در خست  
کرد هیچ تغییری از دست تو داشت  
چه باید بخت دیم که تا عالم بدانی تو  
کونی این است بخت کس که بکونی نیست

شینه بنده که فرامده چال بخت  
که غم غمزد که پیار کار تو بر دم  
دور در خاستن خود بهی دلم  
چو زین بر آمدم آخر ازین پیش چه کردم

شهریار برای رحمت تو  
بخت بخت چو آفتاب ام  
بر شاه بول ز آب مراد  
برخ در کار تا خسته ام  
که چه کرد از دوی خست تو  
دل و جزا نیست کما خسته ام

در

بخت رفت نمی کنم حالی

ای ترا نشسته کرم زانی و جهان دادم  
پسولات تو منطبق زنده دلو کلام  
خس آن فصل که معرفت به روح گشت  
اگر از خانه بود آن کرمی باشد نام

خرد ابرو دخت تو کجاست  
خرد ابرو دخت تو کجاست  
سایه بر سرم کلن ز کرم  
نار دخت بر آفتاب رسم  
چون من از غار باب سخن چویش  
روی این مرطع جناب رسم  
چشم دارم که با بغایت فصل  
از نسای تو در لغاب رسم  
تا تو از مهر ری باده رسی  
من ازین سوله بغار باب رسم

اشعار زانه شمس الدین  
ای چو غنچه نظیر تو معدوم  
بجو بهد بر آستان تو  
کف تند چایوس و خدوم  
باز احوال آستان کرده  
بجو نرین در میان نجوم  
تا که ز آفتاب حلق خود  
بجو خست دایم محروم

بزرگوار سالی زبانه کس  
بجام نظم می مرغ تو می دوشم





چو مردم از پشیمانی چرخ دانی  
بیان بخت برسی زبانه کس ل

خود بر بخت نام بخت بدست ل

نوازش سپهر کزاده نیا کشیده ددی  
به عرض مستطام چنان بیداری

سجده بخت و بختی بخت داری

ای بزم بزم خرم سینه  
صد خرمند دانی نالی  
ای خرمش کرده روی چون تاج  
قلبیانی در دل بزمه

بخت کرم کرم سپهر بخت  
از کیده دودخ ز کشته  
چند برابره انگلی بخت  
در جام دمی زنت بخت

ای خرم را طلب نایب تو  
نوبت هر چه در شوقی  
از تو من بیده سوا لی خرم

کرده پای ای از بس روی  
کر کلام بر رخسار دوی  
از تو آن خرم یا دستری

بخت ماه دوده بخیزد مبارک  
انی که بر بار آتش بلوریش  
برای شربده چو میل سربزه

بر کن قمع زبانه کلون رادگی  
واجب شود عبادت از تو بخت  
سجده خایجان زنجیر بخت

باری خرمه سن دی قمع باده بخت  
بر در مرید بخت و صلاقی در دلد  
دل بر دودول از آنکه بدید آن مرید  
زلف و بخت و شمشیر کرمایان بخت

باجریان ز خرابات در آمد بخت  
رخم را بخت ده در غم را در بخت  
کشت دودانه و آتش و بخت  
رقم کوفه با بر مشاند و بخت

بخت بر سر سر کرده می بخت  
باجریان قلعه در خرابات ششم  
چون نهر از سران زلف کره بخت

بخت بر فراق یاد ساسی میکند  
شهر بر باد و بخت و بخت دود

و آنچه در عالم گمش کرد از بنای میکند  
بر من آن کردی که با بختی ساسی میکند

بزدکار دنیا دلد آن غفلت  
شرف بعلوم علی باشد و ترا بخت  
زنجیر کامل مراد نیکو بخت  
جوی من تو بختی که کن که ز علم

که بخت را از پند بدو سران زدی  
بدین نغمه زور چرخ بخت  
تو نیز زنجیر در زمانه بخت  
دل بختی سوا لی بخت

چنانکه از آن دست ز حال بخت داری



پای کنا هم کشت صبرم وای اگر دوی کناه  
چشم تو دوی خیم کرد و ابرو شده کناه  
برغم کفشی صبری کن بی شاید کنم  
بر غلبه این غصه کمتر به که طبع لودنم  
هر بار بزرگینه لغت دین پیش کین  
اکثر شورش ز برانی کینه خای بکند

ای مایون نظر ازین نظری باز بگر  
سک تعاب و احم خودن جانم بگر  
شب امید ملا روز دل افروز توئی  
پای اگر باز گزیم ز تو سن آن دکرا  
ای غیر زنده سن و زنده بر جان

من که هر شب با خیال سادیه را در جو گم  
کر چه کرد و نم بگر دانی بر سر دجهن  
کرد و دانی جان من هنری رود چرخ تو  
دست بکند جان خود را از میان پر گم

لب لعل خط تر می نویسد / و این مقلد خسته می نویسد

روان یوسف صبری درین وقت  
رخ نشو ز چلی را تو شست  
عطا و بر کف بر شام و خفت  
مسلمانان کوشش که تا چند

با انکه خوش آید ز تو ای یار جفا  
با این همه راضیم بدشنام از تو  
لیکن نبود جفاست بر کز چو وفا  
از دوست چه دشنام چه بغیز چو وفا

چندان ز غم انجمنه آتش و آب  
از آرزوی لبش چو رخساره او  
وز دیده ز دل ریخته ام آتش و آب  
بریکه گراخته ام آتش و آب

شما چو کف عطر ای تو داشت  
مای تو که چه شد لبی دست او تر  
ما آب و سبزه و جفای تو داشت  
هم دست داشت و انکه پای تو داشت

ای خیل سار کمانی به چو شست  
عالم به چست پیش تو شستی خاک  
دوران کف روت تیغ و وقت  
وان نیز همه خای خاک و دست

خفت چو شکوفه ساقی رنگش آفت  
تا بچو شکوفه چرخش از دل آفت  
زده چو شکوفه دست در هر شافی  
و آخر چو شکوفه ناکه از بار بخت

شما ز کار ملک و دین با نیت  
در احوال کف در حقیت  
در عهد تو را فضا و سنی بهم  
کرده مرا هفت که بود بگریخت

باد آمد و کل بر سر بخارا نیت  
بار آمد و می در قرح یا دان نیت  
از غنیز تر و دنی عطاران برد  
وز کس مست خوانش با نیت

می را که همه با فرد و دمان نیت  
هم ادب که لایق فرد و دمان نیت  
می درم اگر چه سر کرده است دمان  
در شیده بکن که خرم و خدای نیت

باید حدیث وصل اگر در کوفت  
باز ز چوب که چشم دیگر کوفت  
بگو بگو دس کل که در مجلس باغ  
یک خنده ببرد ما دهن از کوفت

افسوس که ایام جوانی بگذشت  
سرا بر عیش خادوانی بگذشت  
نشسته بخار جوی خندان خضم  
کز جوی من آب زده کانی بگذشت

دوش این فردم نصیبی بپاکت  
در کوش و لم کف و لم با کشت  
بکس غم دل کوی زیرا که نماند  
یک دوست که با دو غم دل بپاکت

بس دل که ز تو خون شد و در بر نماند  
بس دست که از چو تو بر سر نماند  
دی بس بخانی لغز چو تو کو هر روز  
کز کوش تو صحر حلقه بر در نماند

دل خنده غم بر آتش آب زده است  
خواب دید کان ده خواب زده است  
این تعبیه بین که پر دل او ده است  
وین رنگ مگر که دیده بر آب زده است

چون نگردد روی راه آوردند  
اسلام بتیغ در پناه آوردند  
از آنکه ز نعل رنج نمی گردانند  
اعروز سپاه پیش شاه آوردند

خرد چو بختی قبح بر دل دارد  
دل از ابر بنان در معانی دارد  
از رخت او چه کم شود که کبر که  
این کشنده را بلفظ خود یاد دارد

از دایب تو زلف غریبی بماند  
کس نیست که از دای تو سرماند  
غیر تو چو رخت حدیث کوه خلق  
هر جرم که می کنند بر می ماند



دل هر چه هلاک جان و تن بخواهد      رسوائی عالی خویش بخواهد  
من دارم ز غم دست و دهن و دوت      خود حسن تو عدد دل من بخواهد

درستی اگر ز من کنای آید      باید که دلف سوری جدا بگوید  
چشت بخار عالمی برسم زد      کرم کنی کتم رستی شاید

هر که دل بخت و جرم رنید      در بختین و عده تو بویم رنید  
با این همه نیز جای ما سگری نیست      جز روی و چشت کانی بویم رنید

تا غن بزی که شاه رنجور شود      ماصحت و راحت از تنش دور شود  
کردی که ازین کار خبر بدانی      چندان باشد که چشم کور شود

ای باد بیا به بوی گلزار بیار      دی بلبلی مست ناله دار بیار  
دی بزه کرت ملک من می باید      پروانه خط آن خط یار بیار

چون در دهکس تو حرف شمع دار      در عشق تو کس نباشد هم دار

